



از مرگ چه اندیشی، چون جان بقا داری ؟
در کور کجا کنجی، چون نور خدا داری ؟

مواوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴



تن کامل برنامه شماره ۷۰۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی، چون جانِ بقا داری؟

در گور کجا گنجی، چون نورِ خدا داری؟

خوش باش، کزان گوهر عالم همه شد چون زر

ماننده آن دلبر بنما که کجا داری؟

در عشق نشسته تن، در عشرت تا گردن

تو روی تُرش با من، ای خواجه چرا داری؟

در عالم بی‌رنگی، مستی بود و شنگی

شیخا تو چه دلتنگی؟ با غم چه هوا داری؟

چندین بمخور این غم، تا چند نهی ماتم؟

همرنگ شو آخر هم، گر بخشش ما داری

از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا

بسم الله، مولانا، چون باده ما داری

شمس الحق تبریزی، چون صافِ شکرریزی

با تیره نیامیزی، چون بحرِ صفا داری



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۹۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی، چون جانِ بقا داری؟

در گور کجا گنجی، چون نورِ خدا داری؟

می گوید: از مرگ چرا می ترسی؟ برای اینکه تو هوشیاری هستی و این هوشیاری که از جنس خداست جاودانه است، یعنی نمی میرد. و در گور یعنی قبر کی می گنجی تو؟ یعنی جا نمی شوی، برای اینکه هوشیاری خدایی داری، تو خدائیت هستی، امتداد خدا هستی و خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت است.

پس می بینید که دوباره مولانا وضعیت انسان را که مسئله او شده مطرح می کند. وقتی این نور خدا یا هوشیاری خدایی که ما آن هستیم وارد این جهان می شود، ابتدا با فکر من، یک فکر است، و مال من و اسمش که یک فکر است، آشنا می شود و یک هسته مرکزی فکری می بافتد و چیزها را به آن وصل می کند، یعنی مرتب به چیزهای این جهانی از قبیل باورها یعنی فکرهای دیگر و چیزهای جسمی مثل متعلقات انسان مثل پول، اتومبیل، مقام اجتماعی، آسناهای آدم، دوستان آدم اینها را بصورت جسم می بیند، همان هسته، و یک چیزی درست می کند بنام من ذهنی، این من ذهنی هوشیاری جسمی دارد و می داند که از چیزهای آفل درست شده، بنابراین می ترسد.

پس بطور کلی فکر و ذکر این من ذهنی که هوشیار جسمی دارد ترس از مرگ است. اما قرار است که این هوشیاری یا خدائیت که رفته به جهان و ما جهان را بوسیله ذهن مان می بینیم یعنی رفته به ذهن و آنجا یک چیزی درست کرده، بافت فکری درست کرده و فکر می کند آن بافت فکری خودش است، آن را بشناسد و هوشیارانه از آن آزاد بشود، یعنی هویتش را دوباره بدست بیاورد و برگردد و روی خودش قائم بشود. و این همان جان بقاست، جان جاودانه است یا هوشیاری جاودانه است، که به خودش آگاه می شود در ما، پس هوشیاری می رود به جهان می چسبد به چیزها، موقع برگشت می ترسد این چیزها را بیاندازد برگردد، راه را گم می کند. و علتش می گوید ترس است، نمی داند که جان بقاست.

الان دارد به شما می گوید که چون جان شما نامیراست، شما بعنوان هوشیاری ایزدی نامیرا هستید، پس اینکه نسبت به چیزهای هم هویت شده بمیرید، نترسید، آنها را بیاندازید و با دید هوشیاری جسمی نبینید و اگر با دید هوشیاری جسمی می بینید، این درک را که هوشیاری جسمی ندارد، شما بدست بیاورید، که وقتی چیزهای آفل می میرند، گذرا از بین می روند، شما نترسید، به از بین رفتن اینها خوشآمد بگویید و جمع بشوید از دنیا، برگردید در این لحظه به روی خودتان قائم بشوید یا برگردید به همان هوشیاری بزرگ که اسمش خداست یا بودن یا زندگی است دو باره یکی بشوید. الان در این بافت ذهنی به جدایی افتادید.



پس با دو دید نگاه می کند، یکی دید من ذهنی است که وقتی زندگی می آید این هم هویت شدگی ها را بگیرد ما می ترسیم، به ما می گوید نترس، چرا؟ برای اینکه جاودانه هستید. اما از طرف دیگر با دید زندگی نگاه می کند، می گوید: بدان که اینکه تو هم هویت شدی با چیزها و این من ذهنی را خودت می دانی، در ذهنت زندگی می کنی، ذهن مثل گور است، با توجه به اینکه تو از جنس بی نهایت هستی در این گور تن جا نمی شوی.

پس در این لحظه با دو دید می بینیم ما، همانطور که می دانید گفتیم: آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، دید ذهنی آدم را می ترساند، دید زندگی که ما را جاودانه می داند و می بیند و در این ذهن می داند که جا نمی شود، بخاطر اینکه هوشیاری خدایی است، سبب می شود که ما از گور تن حرکت کنیم، برویم به طرف زندگی. خلاصه این ذهن را که گور است را ترک کنیم، در واقع در گور تن بودن معادل این است که ما در زمان هستیم، در گذشته و آینده زندگی می کنیم، وقتی از گور تن می آییم بیرون، جمع می شویم از گذشته و آینده می آییم به این لحظه، پس وقتی از ذهن خارج می شویم، در این لحظه مستقر می شویم. وقتی در این لحظه مستقر می شویم، ساکن می شویم، از جنس بی نهایت خدا می شویم و ما می شویم ساکن روان بعد از آن، هم ساکنیم، هم روان.

در اینجا اجازه بدهید توضیح بدهم واژه ای را که دائماً استفاده می کنیم و آن تسلیم است. یادآوری کنم که ما به اتفاق این لحظه تسلیم نمی شویم، به خدا یا زندگی در این لحظه تسلیم می شویم. اتفاق این لحظه را می پذیریم، پس پذیرش اتفاق این لحظه و مخالفت نکردن با این اتفاق معادل تسلیم است، یعنی تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است یا آشتی با اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، توجه کنید، ما نمی گوییم تسلیم به اتفاق این لحظه، چون تسلیم به اتفاق این لحظه من ذهنی را بوجود می آورد، تسلیم به زندگی یا خدا در این لحظه معادل پذیرش اتفاق این لحظه است، شما وقتی اتفاق این لحظه را می پذیرید یا تسلیم به خدا می شوید در این لحظه، فضای اطراف اتفاق می شوید.

و بنابراین شما می خواهید اتفاق را عوض کنید، وقتی شما به اتفاق تسلیم می شوید، شروع می کنید به اتفاق افتادن و چون اتفاق به شما زندگی نمی دهد و این کار شما را می ترساند، شما مقاومت می کنید. مقاومت کردن درمقابل اتفاق این لحظه شما را قربانی اتفاق می کند. توجه می کنید، و من ذهنی را بوجود می آورد، اما پذیرش آن ما را از جنس فضای اطراف اتفاق می کند و فضای اطراف اتفاق همین نور خداست، در واقع یکی این لحظه را داریم ما، که خداست یا زندگی است و بی نهایت است و ابدیت است و همیشه این لحظه است و این لحظه ابدی است و بی نهایت است، و یکی هم اتفاقش است. این بدن ما فکرهای ما هر چیزی را که شما با ذهن می توانید تصور کنید، جزو اتفاق است، جزو اتفاق این لحظه است.

پس قاعده این است که شما اتفاق را بپذیرید، به زندگی تسلیم بشوید، این کار شما را از جنس فضای اطراف اتفاق می کند، و از فضای اطراف اتفاق که هم شما هستید هم زندگی است، که گفت شما نور خدا هستید، در واقع ما فضای اطراف اتفاق هستیم، خرد جاری می شود به اتفاق و اتفاق را تغییر می دهد. بنابراین منظور از تسلیم در این لحظه، تغییر اتفاق است، نه



همینطور نگه داشتن اتفاق، منتها شما این اتفاق را می خواهید با خرد زندگی عوض کنید، همان عقلی که تمام کائنات را اداره می کند و از این من ذهنی محدود که عقلش هر چه بیشتر بهتر است، نمی خواهید استفاده کنید.

این را همیشه گفته ایم شما با هر چیزی که هم هویت بشوید فوراً مرکز شما قرار می گیرد و هر چی که در مرکز شما باشد عینک دید شما قرار می گیرد، اگر شما مثلاً با پول هم هویت هستید، آن هم هویت شدگی در مرکز شماست و با دید پول هم چیز را می بینید. مثلاً می گوئید: این شخص اسمش فلانی است آیا پول مرا زیاد می کند؟ نه، پس این به درد من نمی خورد، این وضعیت پول من را زیاد می کند، یعنی جهان را برحسب این می بیند، ذهن اتوماتیک این کار را می کند، که آن هم هویت شدگی را زیاد کند، انسان با پول با تمام متعلقات با بچه اش، با همسرش، با باورهای کهنه با اینها همه هم هویت است و هم هویت شدگی با این کهنه ها جان مرگ اندیش را بوجود آورده. اگر بگوییم اینها را بیانداز این هم هویت شدگی ها را که به این جان باقی، جان جاودانه که خداست، تو هم از او هستی چون می گوید نور خدا داری زنده بشوی ما می ترسیم. بنابراین به کسی که الان هم هویت شدگی ها مرکزش است، با عینک همین جسم ها می بیند جهان را، به او می گویی نترس این دیدی که تو می بینی و بکار میبری غلط است و این دیدی که فکر می کنی در این جای کوچولو می توانی جا بشوی، غلط است، برای اینکه نور خدا بی نهایت است، جان باقی هم همیشه زنده است، درست است؟

خوب پس امیدوارم بعد از این کسی نگوید من تسلیم اتفاق این لحظه می شوم، ما تسلیم زندگی می شویم با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، و تسلیم اتفاق نمی شویم، اتفاق را می خواهیم تغییر بدهیم، منتها با خرد زندگی، نه با عقل محدود من ذهنی که همراه با مقاومت است، واکنش است، همان هیجانات من ذهنی مثل خشم و ترس اینها، با اینها نمی توانید اتفاق را تغییر بدهید، اتفاق بدتر می شود، برای همین است که وضعیت های زندگی مردم وقتی در دردهایشان و باورهایشان گم می شوند، بدتر و بدتر می شود. برای اینکه با همین هیجانات با دید آن هیجانات یعنی خشم و ترس و اضطراب و اینها می خواهند وضعیت ها را عوض کنند، وضعیت ها خوب درک نمی شوند، بدتر می شوند.

اما اجازه بدهید راجع به این جانی که در واقع جان من ذهنی است می ترسد سه تا مثال هم از جای دیگر بخوانیم این خوب جا بیافتد یکی اش این است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین

ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی، درآ

شراب آتشین موقعی می آید که شما تسلیم زندگی می شوید در این لحظه یا با اتفاق آشتی می کنید. شراب آتشین از آن ور می آید، شراب آتشین آب حیات است، شراب زندگی است، خرد زندگی است که جاری می شود به چهار بعد شما. حالا



می گوید: الان من قادرم این شراب آتشین را بیاورم. چرا می گوید آتشین؟ برای اینکه می سوزاند هم هویت شدگی ها را، بسیار سرمست می کند ما را، تیز است یعنی به ما آگاهی می دهد، هوشیاری می دهد ما من ذهنی را ببینیم. بعد دیو غم همین من ذهنی است. برو یک کناری بشین یک گوشه ای بشین، یعنی الان جای تو نیست دیگر. من مدتی تو را، که هم هویت شدگی ها بودم، مرکز کرده بودم و به من غم می دادی. چرا غم می دهد؟ برای اینکه هم هویت شدگی ها دائماً در حال تغییر هستند. ما همیشه اضطراب و ترس این را داریم که چیزهایی را که با آنها هم هویت هستیم از دست بدهیم یا خدای ناکرده آنها را بدست نیاوریم. غم و ترس این چیزها ما را راحت نمی گذارد، و اصلاً من ذهنی غم ساز است، منتها دو جور غم داریم: یکی غم بیهوده که چرا این را بدست نیاوردم؟ چرا آن را از دست دادم؟ غمی که از هم هویت شدگی ها و ترس از دست دادن آنها به ما چیره می شود این غم بیهوده است.

یک غم هوشیارانه هم هست، درد هوشیارانه آنکه وقتی شما شناسایی می کنید هم هویت شدگی را می خواهید خودتان را بکنید، دردناک است، یک غم هم این است این غم خوب است، ولی دیو غم در واقع غم بیهوده است. کسی که هم هویت شدگی هایش را همه چیزش می داند، این غم بیهوده دچار دیو غم است. حالا شما هوشیار شدید به این موضوع که شما نور خدا هستید و جان بقا دارید، الان به این دیو غم من ذهنی می گوید: برو یک کناری بشین، بگذار من کارم را بکنم، من همان هوشیاری هستم و شراب آتشین از آن ور می آید.

و دو باره می گوید ای جان مرگ اندیش، جان مرگ اندیش من ذهنی است، برای اینکه تمام اندیشه هایش از ترس از مرگ می آید. کسی که تمام هم هویت شدگی ها را از دست داده، مثلاً تن دارد او البته هم با تنش هم هویت است هم هویت شده نیست، دیگر هم هویت شدگی با چیزهای ذهنی ندارد. فرض کنید این آدم بمیرد یعنی فضای اطراف اتفاقات شده، این بدن هم اتفاق است یک لحظه یکدفعه یک اتفاق بیافتد که این بدن بدن نشود، فرو بریزد، خوب این فضا می ماند نمی میرد، این هوشیاری می ماند.

برای همین است آدم هایی مثل مولانا می گویند: ما نقل کردیم، یعنی قبل از اینکه بمیریم نقل کردیم، از کجا نقل کردند؟ تماماً از ذهن نقل کردند به این لحظه، در این لحظه بی نهایت هستند و می دانند که این تن همین اتفاق است، وضعیتش را هم می پذیرند، پیر است، جوان است یا هر جور هست، مهم نیست آن، اصل اصل همین هوشیاری است.

پس می گوید ای جانی که مرگ اندیش هستی یعنی تمام اندیشه هایت برای اینکه نمیری، غافل از این هستی که جاودانه هستی، تو برو. حالا کی می آید؟ ساقی باقی، ساقی باقی خداست و شما هستید در واقع شما امتداد خدا هستید. ای ساقی باقی در آ می خواهد بگوید من اول خدائیت بودم، الان آمدم آمیخته شدم با این چیزها شما بروید من دوباره آن هوشیاری اولیه بشوم، این دفعه هوشیارانه، قائم به خودم در این لحظه با ریشه بی نهایت با عمق بی نهایت و این ساقی باقی است ساقی باقی خداست و شما هستید که هوشیارانه به خودتان آگاه هستید. یک مثال دیگر این است:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود

پس انسان اگر از این هم هویت شدگی ها راحت بشود، آزاد بشود، از خویش یعنی از من ذهنی، از خود اینها اسامی مختلف من ذهنی است: خویش، خود، من کاذب، من فکری و پیش آینده است، من ذهنی از آینده می ترسد، مگر شما ترس ندارید؟ اضطراب ندارید؟ از چی می ترسید؟ برای چی اضطراب دارید؟ برای اینکه می ترسید اتفاقاتی که در آینده هست این هم هویت شدگی ها را از شما بگیرد. پول تان کم بشود و یا حتی این بدن تان مریض بشود، خوب اگر مریض بشود کی مرا نگر می دارد؟ با توجه به اینکه شما جان باقی هستید از آینده چرا می ترسید؟ یا مردم با زمان روانشناختی آینده هم هویت هستند، فکر می کنند بهترین چیزها در آینده هست که به آدم می تواند زندگی بدهد، نرسیدم زندگی از بین رفته این غلط است.

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش، یعنی همین من ذهنی، **رهد ز خوف و رجا**، خوف و رجا را می دانید خوف یعنی ترس رجا یعنی امید. من ذهنی با دو تا مفهوم کار می کند یکی ترس، ترس از چی؟ این را بدست نیاورم یا آن چیز را از دست بدهم. یکی هم امید، حالا من غمگین هستم، شما بگویید چرا غمگین هستید؟ برای اینکه ممکن است این چیز را از دست بدهم، شما می گوید: بابا از دست نمی دهید نگاه کن به این دلایل، یکدفعه امیدوار می شوم، حالم خوب می شود، اینها هر دو برای من ذهنی است خوف و رجا.

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود، باد و بود یعنی همین من ذهنی، تشکیلات من ذهنی، باد زندگی می آید یک من ذهنی یک گرد و خاکی را بلند می کند، این دردها و هم هویت شدگی ها مثل گرد و خاک می ماند، ما وقتی این گرد و خاکش را خودمان می دانیم، یک بادی داریم، یک جلال و شکوهی داریم، پزی داریم، مقامی داریم، یک بود مصنوعی داریم، این باد و بود را مولانا برای همین بکار می برد که این مصنوعی است. درست است؟ پس می بینید که از زمان می رهد از من ذهنی می رهد، از جان مرگ اندیش می رهد، اگر شما می ترسید جان مرگ اندیش دارید.

اصلاً اگر شما درد دارید، مثلاً اضطراب دارید، خشم دارید، نگرانی دارید، حسادت دارید، اگر ترس دارید همه آن یکی ها را هم دارید، چرا می گوید مرگ اندیش؟ مرگ اندیش یعنی دائماً مرگ می اندیشد. در حالی که شما جان اصلی تان زندگی اندیش است، دائماً زندگی می اندیشد، کیفیت زندگی چقدر بالا باشد یعنی روز به روز در این لحظه شما عمیق تر می شوید شادی بیشتری به جهان می آورید، شما روز به روز شادتر می شوید، جان زندگی اندیش روز به روز شادتر است، آرامش بیشتر است، خلاقیتش بیشتر است، عشقش بیشتر است، فضا دارتر می شود، این جان، جان زندگی اندیش است.



جان مرگ اندیش قبض است، یک فریب است، یک گره است، گره بزرگ است، حسود است، تنگ نظر است، واکنش نشان می دهد، اگر حرفی می زنند می ترسد، از کوچک شدن می ترسد، یکی حرف می زند، ما نگهبان من ذهنی هستیم، نکند به من ذهنی مان بر بخورد ما کوچک بشویم، کارها، حرف ها ما را کوچک می کند و ما از کوچک شدن می ترسیم. چرا اینها را می خوانیم ما؟ برای اینکه شما جان مرگ اندیش را بشناسید، من ذهنی را بشناسید، اگر بشناسید چون شما همین هوشیاری ابدی هستید، چون جاودانه هستید، چون خردمند هستید و شعور زندگی دارید، این تشکیلات من ذهنی را بشناسید، دیگر نمی تواند شما را فریب بدهد. بعلاوه ضربان هوشیاری زندگی هم این است که شما برگردید در این لحظه به عمق بی نهایت زنده بشوید. مثال دیگر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

مرغ مرگ اندیش را غم می دهی بلبان را مست و گویا می کنی

مرغ مرگ اندیش من ذهنی است. می گوید خدا به مرغ مرگ اندیش غم می دهد، چرا غم می دهد؟ برای اینکه مرغ غم اندیش دائماً با چیزهای آفل هم هویت است و اینها گذرا هستند و از این کار دست بر نمی دارد. آیا شما تصمیم گرفته اید و این شناسایی را کرده اید که چیزها را انباشته نکنید؟ ذهن تان را پر نکنید با این انباشتگی ها و هم هویت شدگی ها، برای اینکه اینها گذرا هستند، هر کدام از اینها به شما غم خواهند داد. با هر چیزی که شما هم هویت بشوید، مرکز شما قرار می گیرد و دید غلط به شما می دهد، دید غلط درد ایجاد می کند. دید شما آفل می شود، یعنی شما خودتان را فناپذیر و مردنی می دانید. پس ترس در مرکز شماست. اگر ترس در مرکز شماست بقیه هیجانات منفی هم در مرکز شماست. بلبان انسان های به حضور زنده هستند، بلبان کسانی هستند که برگشتند آمده اند، آنها را مست و گویا می کنی، اینها مست عشق هستند، کسانی که رفته اند به جهان هم هویت شده اند، هم هویت شدگی ها را شناسایی کرده اند، انداخته اند برگشته اند در این لحظه به بی نهایت خدا زنده شده اند، اینها بلبل زندگی هستند، بلبل خدا هستند، بنابراین مست هستند دارند غزل می خوانند، آواز خوب می خوانند، چشمه شادی درون شان باز شده، شادی را به این جهان می آورند. پس خدا به جان مرگ اندیش غم می دهد، چرا؟ برای اینکه چیزهای آفل را حالا دانسته یا ندانسته گذاشته مرکزش. حالا شما دانستید نگذارید، و اینچنین آدمی انتظارش و توقعاتش از جهان و مردم این است که بیشتر به من بدهید، بیشتر بگذارم اینجا یعنی مرکز، بیشتر بترسم، بیشتر غمگین بشوم، بیشتر غم ایجاد کنم، این خوب است؟ نمی خواهم بلبل مست بشوم، نمی خواهم خدا از طریق من آواز بخواند.



خوش باش، کزان گوهر عالم همه شد چون زر

ماننده آن دلبر، بنما که کجا داری؟

به شما می گوید: شاد باش، خوش باش، همیشه باید خوش باشی، خوش بودن با شادی که از چشمه درون تان می جوشد می آید بالا، خوش بودن این نیست که شما بی مسئولیت باشید، بگوئید که مولانا گفته خوش باش، مسئولیت قبول نکن، خودت را بنداز گردن مردم، نه این را، کار نکن نه، نه، نه برای اینکه اگر شما قرار باشد بیایید به این لحظه، در این لحظه به خودتان به زندگی زنده بشوید، این خرد زندگی و شادی زندگی از شما فوران می کند، باید بریزد به کار و روابط تان با مردم و با این جهان، شما باید چیزی ایجاد کنید در این جهان، دارد خودش می گوید:

خوش باش، کزان گوهر عالم همه شد چون زر، برای اینکه از آن گوهر یعنی خدائیت، همین نور خدا. همه عالم طلا شده یعنی همه عالم شاد از آن گوهر است، بغیر از انسان، انسان که می تواند چشمه شادی باشد، چنین جان مرگ اندیش را نگه داشته، از گوهری که خدائیت است استفاده نمی کند، چرا؟ رفته مانده توی ذهن، نمی تواند این چیزهای هم هویت شدگی را رها کند برگردد، نمی تواند، دید غلط دارد و حیفش می آید، می ترسد. به شما بگوئیم این باورها را بنداز می گوید من این باورها را بیاندازم یک چیزی داری بدهی به جای آن بگذارم، که مطمئن باشد، می گوئیم نه، زندگی به شما باور جدید می دهد، زندگی فکرای شما را در ذهن تان می نویسد، شما به این باورهای کهنه احتیاج ندارید، شما می ترسید.

یعنی اگر کسی از جهان برگردد در این لحظه، به این لحظه زنده بشود عمق زیادی پیدا کند، یک انرژی، یک آبی، یک شرابی از درون آن می جوشد می آید بالا، که عالم را طلا می کند. به ما می گوید: به من بگو مثل این دلبر یعنی وقتی برگردی به این لحظه، خدا می شود مرکزت، عدم می شود مرکزت، الان چیزهاست، مثل این دلبر به من نشان بده کجا داری؟ هیچ جا. یعنی چیزها نمی شود دل شما باشد. یک دلبر هست آن هم زندگی است، آن هم اینقدر نزدیک است که دل شما بشود که تکانی بخوری دل شما شده، یعنی شناسایی مختصر، شما این هم هویت شدگی ها را رها می کنید.

و به شما مولانا می گوید که تو ببینم مرکزت پول است یا خداست؟ مرکزت بچه ات است، همسرت است، خانه ات است، مقاومت است یا خداست؟ شما برمی گردید می گوئید نه همان چیزها هستند. می گوید آیا آن چیزها از خدا بهترند؟ شما تو جوابش می مانید. یعنی آن چیزها مانند آن دلبرند؟ شما فکر کنید اصلاً شبیه آن دلبرند، دلبر اینجا زندگی است، خداست نیستند، برای اینکه آنها آفلند گذرا هستند، آنها از جنس مفهوم هستند، آنها مرده هستند، وقتی آنها مرکز شما می شوند شما می میرید، چرا گفتند: **در گور کجا گنجی؟** برای اینکه توی ذهن ما مردیم، شما هم هویت شو با یک چیزی آن بشود مرکز تو، تو مرده ای بی جان شده ای، موقعی که دلت عدم است تو زنده ای.



پس مثل آن دلبر ما نداریم پس بنابراین اگر نداریم چون فقط آن دلبر مرکز ما باید بشود ما چیزها را تو مرکزمان قرار نمی دهیم، مردم گاهی می دانند که این چیز را که گذاشته اند مرکزشان نباید بگذارند. مثلاً با یک انسانی هم هویت اند. می دانند تصویر ذهنی او را نباید بگذارند مرکزشان، ولی می ترسند، حس عدم امنیت می کنند، به اندازه کافی به زندگی زنده نشده اند. نمی دانند جاودانه هستند. هنوز از چیزهای آفل زندگی می خواهند. می گویند اگر این شخص را من از دست بدهم، از کی زندگی بگیرم؟ این شخص قرار است مرا خوشبخت کند، به من فلان چیز را بدهد، اگر آن فلان چیز را ندهد من چه کار کنم؟ خوب آن فلان چیز زندگی نیست، هرچه هست.

امروز مولانا گفت: خوش باش از آن گوهر، یعنی تشعشعی که از اصل وجود شما می شود، از این هوشیاری، از این برکت، هم شما زنده می شوید، هم به هر چیزی بخورد آن را زنده می کند. یعنی بهتر از این حالت نمی شود که عدم، خود زندگی، مرکز شما باشد. شما چرا این، این را رها کردید از ترس؟ و رفتید دنبال آدم ها و چیزها و تصاویر ذهنی، آنها را می گذارید اینجا، می گویند اگر اینها نباشد من چه کار کنم؟ ترس نمی گذارد شما را، نترس. آن چیزهایی که تجسم می کنی از آن شخص یا از آن چیزها خواهی گرفت، بدون آنها هم آدم می تواند زندگی کند.

در عشق نشستنه تن، در عشرت تا کردن

توروی تَرش با من، ای خواجه، چرا داری؟

می گوید این تن ما یعنی همین من ذهنی ما، همین طور تن جسمی ما در عشق نشستنه و غرق زندگی است، غرق شادی است، عشرت، شادی، زندگی. پس تمام این من ذهنی در فضای یکتایی است. شما تسلیم می شوید، چه می شود؟ گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه یا تسلیم شدن به زندگی است. شما از جنس فضای اطراف این اتفاق می شوید. از جنس فضای اتفاق بشوید، این فضای بزرگ، عدم، این اتفاق شما را در آغوش گرفته یا نه؟ بله که گرفته. یادتان است گفتیم نود و نه ممیز نه، نه درصد بدن ما خالی است؟ خالی یعنی چه؟ یعنی از جنس عدم است. این عدم نکند که خود زندگی است. یعنی شما خودش اید، غیر از یک ارتعاشات و پوسته و اسمش را بگذار اتفاق. یک پدیده ای به نام بدن، پدیده ای به نام من ذهنی که از حرکت فکرها در ذهن به وجود می آید، و ما آن نیستیم. ما آن عدم هستیم که به خودش می تواند آگاه بشود.

می گوید: نگاه کن، همه چیز تو، توی این شادی نشستنه، اگر همه چیز تو، توی شادی نشستنه، تو غرق شادی هستی، تا گردن یعنی همه وجودت، پس جا ندارد دیگر، داری خفه می شوی از شادی. حالا تو چرا عبوسی؟ چرا اخمو هستی؟ تو روی تَرش با من ای خواجه چرا داری؟ چرا عبوسی؟ بپرسید آیا شما عبوسید؟ می دانید چرا عبوسید؟ برای اینکه همان چیزهای هم هویت شده، مرکز شما هستند.



شما عبوسید بخاطر اینکه با یک سری باورها هم هویتید، باورها به شما می گویند، چون از پشت عینک آنها می بینید، مردم باید اینطوری رفتار کنند، مردم باید این جوری باشند، این جوری لباس بپوشند، این جوری راه بروند، این جوری غذا بخورند، این جوری با همدیگر خوش و بش کنند، برای اینکه من این طوری می بینم.

حالا چون اونطوری نمی کنید من اخم کردم و دنیا خراب می شود. نه! شما با یک سری فکرها هم هویت شده اید. میلیونها نفر آدم یک جور دیگر می بینند، یک جور دیگر رفتار می کنند، هیچی نمی شود. شادتر از شما هم هستند، بهتر زندگی می کنند.

پس هم هویت شدگی با الگوهای فکری و باورها، ما را رو ترش می کند همیشه، برای اینکه مردم آنطور که ما می بینیم رفتار نمی کنند. آیا فرزند شما مطابق شما رشته تحصیلی انتخاب می کند؟ نه. مطابق میل شما زن می گیرد یا شوهر می کند؟ نه. جایی که شما می خواهید باید زندگی کند؟ نه. مطابق توقعات شما و انتظارات شما باید زندگی کنند؟ نه. اصلا باید به حرف شما گوش بدهند؟ نه، چرا بدهند؟ خودشان عقل دارند. و تو چه کار می خواهی بکنی؟ تو عبوس خواهی شد. ما چرا به خودمان نگوییم آقا من چه کاره ام اینجا؟

هرکسی مثل یک درخت است. باید خردش را از زندگی بگیرد. من چرا باید عبوس باشم؟ بگذار دنیا کارش را بکند. دنیا را سفت گرفته ایم باید این طوری باشد. آنطوری که من می بینم باشد. چرا تو دیدت را عوض نمی کنی؟ اگر دید تو از پشت عینک جسمها نباشد، باورها نباشد، خوب می بینی.

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست آنچه چشمش دیده است آن چیز است

یعنی چشم شما یک، یک جسم را دیده، چشم شما پول را دیده، با آن هم هویت شده، شما از جنس پول شدید، پول پرست شدید. پولتان کم بشود عبوس می شوید. چرا شما این بینش را پیدا نمی کنید که شما پولتان نیستید؟ شما هیچکدام این مفاهیم مرکزتان نیستید. می گوید همه وجود شما در شادی زندگی غرق است. شما در جواب این چه می گویید؟

جای دیگر می گوید، یک کسی کنار چشمه خوابیده، خواب می بیند توی بیابانی دنبال سراب است، دنبال آب می گردد. یعنی چه؟ یعنی چشمه زندگی همین الان در این لحظه از اینجا رد می شود، شما می توانید بخورید، شما توی خواب ذهن رفته اید، رفتید توی برهوت ذهن، دنبال آب زندگی می گردید. چرا با ذهن جستجو می کنید؟ جستجو از طریق آن چیزهای مرکزی خودمان که جسمها هستند بگذاریم کنار، خودمان باشیم. یعنی شما این سرعت فکر را بیاورید پایین، بیاورید پایین، صفر کنید. یک دفعه می بینید که همه وجودمان توی شادی نشسته. فقط شادی هست در این جهان. پس من چرا عبوس بودم؟ من اشتباه می دیدم. دارد همین را می گوید:



در عالم بی‌رنگی، مستی بود و شنگی

شیخا تو چه دلتنگی؟ با غم چه هوا داری؟

عالم بی رنگی، عالمی که رنگ در آن نیست. رنگ چیست؟ وقتی زندگی خام، ماده اولیه زندگی نظر است، می آید و یک فکر را ایجاد می کند، با فکر هم هویت می شود، این رنگ است. فکری که ما با آن هم هویت می شویم در واقع زندگی است که الان فکر شده، با آن هم هویت می شویم و بو هم دارد. بو عبارت از هیجانی است که از آن برمی خیزد. برای اینکه آن فکر به بدن ما، جسم ما اعمال می شود، یک هیجان به وجود می آید مثل خشم. می گوییم عالم رنگ و بو.

ولی بی رنگی موقعی است که مرکز شما از جنس عدم می شود. همه هم هویت شدگی ها می ریزد. در این عالم بی رنگی که شما در آنجا می بینید جستماتن اتفاق می افتد با زیبایی اتفاق می افتد، با سلامتی اتفاق می افتد، خرد زندگی فکرهای شما را توی ذهنتان می نویسد. سلامتی زندگی، برکت زندگی، وارد وجود شما می شود. شما را سالم می کند. شما مقاومت صفر در مقابل اتفاقات دارید. تسلیم کامل هستید. در این لحظه یک سکون دارید که این سکون اتفاق این لحظه را می پذیرد. در عین حال خردش را وارد اتفاق می کند و تغییرش می دهد. تغییری که با عقل زندگی تعیین می شود نه با حرص من ذهنی. در عالم بی رنگی وقتی مرکز شما عدم می شود، شما با عدم می بینید، فقط مستی و شنگی است. شنگی یعنی شوخی و شنگولی، مثل مستی، منتهی نه مست از می انگوری. وقتی شادی زندگی، شادی بی سبب می آید، شما بدون دلیل شادید، فضا گشا هستید، فضا باز است برای هر چیزی، هر چیزی در شما جا می شود و از خرد شما بهره مند می شود و از شادی شما بهره مند می شود، در این فضا فقط مستی و شنگی است.

بعد رو می کند به شما و من، می گوید: شیخا تو چه دل تنگی؟ حواست کجاست؟ چرا دل تنگی؟ اصلا تو خلق شدی که این هم هویت شدگی ها، این باورها را بگنی بیندازی دور، با او یعنی با خدا یکی بشوی. شیخا چه جای دلتنگی است؟ برای چه دلتنگی؟ حالا دلتنگی و غمناکی، با این غم چه چیزی را در جهان می خواهی درست کنی؟ یعنی این غم تو چه خواسته ای دارد؟ چه چیزی می خواهی به دست بیاوری؟ چه هدفی را دنبال می کنی؟ چه اصلاحاتی می خواهی بکنی؟ چه هواداری؟ می گوید: هوا یعنی خواستن، یعنی با این غم تو چه می خواهی؟ حتی می توانستیم بگوییم با غم چه هواداری، چرا هوادار غم هستی؟ ولی جدا داریم می خوانیم. یعنی با این غمگینی تو چه می خواهی؟ چه منظوری را دنبال می کنی؟

شما از خودتان بپرسید. دارد به شما می گوید. چرا عالم بی رنگی را فراموش کردید و چسبیدید به این هم هویت شدگی ها؟ آن مستی و شنگولی شما کجا رفت؟ تو از خودت بپرس من چرا دلتنگم؟ اگر جوان هستیم، قبل از اینکه سکنه قلبی، مغزی بکنم، سرطان بگیرم، این ها را می خواهم؟ اگر اینها را نمی خواهم پس چه می خواهم؟ این غم و این دلتنگی و این انقباض



مرکز من سبب می شود که خرد زندگی، سلامتی زندگی، شادی زندگی، برکت زندگی وارد تن من نشود، فکر من نشود، هیجانان من نشود، بی جان هستم، هیچ ارتعاشی ندارم، با این، با این کار من چه می خواهم؟ کجا را می خواهم آباد کنم؟ بپرسید، سؤال کنید. چه جای دلتنگی است؟ وقتی خدا بی نهایت شادی را در اختیار شما قرار داده و شما را توی آن خیس کرده و این شادی تمام وجود شما را فرا گرفته، تا گردن آمده، یعنی اینقدر ما نزدیکییم. فقط کافیست کسی شناسایی کند وضعیت را.

شما بیا بید این وضعیتتان را شناسایی کنید، خودتان را مقایسه نکنید، بگویید من وضعیتم چیست. شما از مردم تقلید نکنید، جمع نمی داند. جمع همیشه مورد تقلید فرد است برای اینکه برایش حس امنیت می دهد، می گوید که این همه آدم که اشتباه نمی کنند. نه، این همه آدم اشتباه می کنند، بزرگان اشتباه نمی کنند. این همه آدم مرکز هم هویت شده دارند، این همه آدم حرص دارند. دنبال یک چیزی می دوند، اینهمه آدم دل تنگند، مریض شدند، حتی مریض جسمی شدند، و غم داشته اند و نفهمیدند با غم و غصه و دلتنگی و خشم چه می خواهند. نفهمیدند. به طور جمعی ما با جنگ و با کشتار همدیگر واقعا چه می خواهیم؟ مثلاً آخر و عاقبت این چه می شود؟

در پایین خواهیم گفت دوربینی. دوربینی ببینید، یک کسی که دوربین باشد می گوید که، من می دانم اگر این مرکز هم هویت شدگی را نگه دارم آخر و عاقبت چه می شود. ده سال دیگر چه می شود، بیست سال دیگر چه می شود. و همینطور می بیند که من خلق شدم که پس از مدتی هم هویت شدگی و گیر کردن در جهان، شاید ده دوازده سال، برگردم به آن بی نهایت خدا زنده بشوم، برای این هم آمده ام به این جهان.

شما تنها خودتان باید این موضوع را بفهمید و اگر همسران متوجه نمی شود، خوب نشود. بچه تان نمی شود، دوستان نمی شود، پدر مادران نمی شود، نشوند. مردم نمی شوند، نشوند. شما بشوید. بزرگان متوجه شدند، آیا ما حرف بزرگان را خوانده ایم؟ نه. مگر همه شان همین حرف ها را نمی زنند؟ پس اینها راست است. من ذهنی مرگ اندیش است، غم اندیش است، غصه را دوست دارد. اصلاً شما اینطور بگویید.

شما با هرچه هم هویت بشوید می شود مرکز شما، و ایجاد درد می کند. این درد برای این است که شما متوجه بشوید. ما چرا دستمان را زیاد نمی توانیم نزدیک آتش کنیم؟ برای اینکه می سوزاند، فوراً می کشیم عقب. منتهی چون همه مردم این دردها را دارند، ما می گوییم که اشکالی ندارد که.

فرض کن یک شهری باشد به همه یا به زور حالا، عادت دارند یک میخ نوک تیزی را باید یک جای همیشه فرو کنی و این، باید این کار را بکنی، دیگر این مد است یا بالاخره مجبوری، قانون گفته همه این کار را بکنند. بعد از یک مدت این درد عادی می شود، ولی درد عادی نیست. آدم عاقلی به ما، شما می توانی نکنی این کار را، بزرگان می گویند: نکنید این کار را. پس شما فهمیده اید که هرچیز مادی هم هویت شده، مرکز شما بشود دچار درد خواهید شد. حالا صحبت سر اینجاست که،



درد، من ذهنی درد را ایجاد می کند، درد متلاشی اش می کند. فلسفه این است. شما با این هم هویت می شوی، با آن هم هویت می شوی، با آن هم هویت می شوی، هی پنجاه تا، شصت تا، صدتا، دویست تا، هم هویت می شوی، دردها زیاد می شود، زیاد می شود، قرار است این دردها کل این را متلاشی کند.

ولی در جهان امروز می روند دکتر قرص می گیرند. من ذهنی به وجود می آید، درد ایجاد می کند، درد متلاشی اش می کند ولی ما علاج پیدا می کنیم. پناه می بریم به مواد مخدر، به مشروب الکلی، به قرص. هیچ کدام از اینها دواي حرکت تکاملی هوشیاری که هوشیاری رفته جهان باید برگردد اینجا بی نهایت بشود، نمی شود. شما نمی توانید با قرص خوردن دردهای حاصل از من ذهنی را دوا بکنید. نمی شود، گیج می شوید، هوشیاری می آید پایین می شود درخت. ما رو به بالا داریم، ما نباید، نمی توانیم به سوی درخت برویم، به سوی حیوان برویم. ما باید برگردیم از جنس خدائیت بشویم که گفت نور خدا داری، جان بقا داری.

زندگی یا خدا دنبال زنده کردن ما به جان بقای خودش و نور خدای خودش است. شما جلوی این کار را با قرص و مشروب و مواد مخدر و مشغولیت و خرید و نمی دانم حالا دارم این کار را می کنم و تلویزیون و اینترنت و حالا مشغولم بگذار خودم را مشغول کنم، مهمانی بروم و بزیم برقصیم و با اینها هم نمی شود. هیچی جلوی این را نمی گیرد. این غم خواهد بود تا شما برگردید.

چندین بمخور این غم، تا چند نهی ماتم؟

همرنگ شو آخر هم، گر بخشش ما داری

اینقدر غم مخور دیگر، چقدر ماتم می خواهی بگذاری؟ شما نگاه کنید، من های ذهنی چقدر علاقه به ماتم دارند. ما دسته جمعی دوست داریم ماتم بگذاریم. شما اصلا تا حالا پرسیدید که چرا اینقدر ما غم و درد و ماتم را دوست داریم؟ آخر چه فایده دارد؟ چرا هم فردی دوست داریم، هم دسته جمعی ماتم را دوست داریم؟ بهانه می کنیم یک نفر مرده، که دیگر از مردن چیزی دیگر حق تر نیست، هرکسی می آید به این جهان باید بمیرد، ما نمی توانیم بپذیریم که یک کسی باید بمیرد و زندگی می آورد به این جهان، از اینور یک تعدادی می آیند، از آنور یک تعدادی می روند. از این طبیعی تر چیزی نمی شود. تا یک کسی می میرد سوم دارد، چهلم دارد، سال دارد، عزا دارد. سه چهار سال لباس سیاه می پوشیم، توی سرمان می زنیم، موهایمان را می کنیم، کله مان را به دیوار می زنیم، می پریم بالا، کی این کار را می کند؟ من ذهنی. چرا می کند؟ برای اینکه مرگ اندیش است، برای اینکه درداندیش است، برای اینکه غم اندیش است. برای اینکه ماتم دوست دارد، عاشق ماتم است.



ما اصلمان شادی است، ما اصلاً آرامش خدایی هستیم. این آرامش خدایی به حرکت در می آید، می شود شادی. یعنی هر انسانی چشمه شادی خداست. می گوید: هم‌رنگ شو آخر هم، یعنی هم‌رنگ زندگی شو، هم‌رنگ اصلت بشو، هم‌رنگ خدا بشو، آخر این چیست توی من ذهنی مانده ای تو؟ ماتم پرستی. گر بخشش ما داری، البته که ما بخشش خدایی را داریم. خدا می گوید بخشش مرا نداری؟ من به تو جان ندادم؟ شما از جنس من نیستی؟ از جنس الست نیستی؟ ما گفتیم تو از جنس من هستی؟ تو گفتی بلی. یادت رفته؟ شما بخشش خدا را داری یا نداری؟ امتداد او هستی یا نیستی؟ البته که هستی. پس غم نخور. اینقدر ماتم نگذار. هم‌رنگ خدا شو یعنی مرکز را عدم کن و بدان که بخشش او را داری و هر لحظه او می خواهد به تو کمک کند تا از این غم رها بشوی. اینقدر با دید من ذهنی غم را حرکت نده، غم درست نکن، غم جدید درست نکن، درد جدید درست نکن.

شما نورافکن را روی خودتان بگذارید، بگویید آیا من دردپرستم؟ درد در مرکز من است؟ من برای این و آن دردسر درست می کنم؟ و این کار را دوست دارم؟ از شکست مردم خوشم می آید؟ تنگ نظرم؟ چیزی از من بپرسند بهشان می گویم یا نمی گویم؟ اگر نمی گویید، اگر تنگ نظرید، اگر کوچک هستید، اگر منقبضید، فکری به حالتان نکنید. نمی خواهم اینطوری باشم. آفرینش من اینطوری نیست. من گیر افتادم. آی مردم بیایید به من کمک کنید، آی مولانا به من کمک کن. مولانا دارد کمک می کند به شما، قدم به قدم.

&&&

پایان قسمت اول



الان همین را می گوید:

از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا

بسم الله، مولانا، چون باده ما داری

ما الان متوجه این موضوع شدیم الان، که از تابش زندگی و خداست که جان ما دانا می شود. حالا که اینطوری است شما به خودتان بگویید بسم الله، مولانا یک عنوان احترام آمیزی است برای آدم های بزرگ، الان به شما دارد می گوید. بسم الله یعنی شروع کن. همین الان مولانا. منظورش مولانای، این مولانا نیست که. بسم الله مولانا، یعنی بفرمایید شروع کنید به شادی. چون شراب ما را داری. خدا دارد به شما می گوید. یعنی هرکدام از شما مولانا هستید. همین الان شروع کنید به شادی و بدانید که از تابش اوست که شما می توانید شاد بشوید و همیشه می تابد.

خورشید بالای جو زمین همیشه می تابد یا نه؟ البته که همیشه می تابد. ولی زمین می چرخد، بعضی موقع ها شب می شود، ما فکر می کنیم خورشید نیست. الان توی شب هستیم، بیشتر مردم جهان توی شب اند. ولی از سیستم چرخش ذهن بیرون بیایند، خورشید می تابد. شما بکشید عقب، ناظر ذهنتان باشید، تغییرات ذهن نتواند روی شما اثر بگذارد، همان هوشیاری باشید، می بینید که از این هوشیاری که هم شما هستید هم زندگی است، تابشی به دردهای شما هست که این دردهای شما را شفا می دهد.

شمس الحق تبریزی، چون صاف شکرریزی

با تیره نیامیزی، چون بحر صفا داری

شما اگر از جهان که هم هویت شده هستید، هم هویت شدگی ها را یواش یواش شناسایی کنید و ببندازید و برگردید به این لحظه و به بی نهایت و ابدیت خدا زنده بشوید، می شوید شمس الحق تبریز. آن موقع صاف شکرریز می شوید. هر انسانی بالقوه شمس الحق تبریز است و هوشیاری ناب و خالص شکر ریز است یعنی شادی ریز است.

کار ما صاف شدن، ناب شدن، ما الان هوشیاری آلوده هستیم، برای اینکه هم هویت شدیم و در واقع طلا هستیم، آنطوری ما مخلوط نمی شویم. هم هویت شدگی تغییر هوشیاری نیست. ما موقتاً چسبیدیم به چیزها، اگر یک ذره شناسایی کنیم متوجه می شویم که ما از جنس اینها نیستیم. در نتیجه این هوشیاری خالص خودش را جمع می کند می آورد عقب، یعنی شما به عنوان هوشیاری خالص جمع می شوید می آید عقب، در این لحظه هوشیاری خالص بی نهایت می شوید، همان هوشیاری که از آنور آمده، همان خدائیت، همان اصلتان که اگر این تن بیفتد آن می ماند. همانی که نامیراست، جان بقا دارد، نور خدا دارد. و این اگر صاف بشود، شکرریز می شود، شادی بخش می شود، و شادی پخش می شود.



این آیا با تیره دیگر می آمیزد؟ با سیاهی های من ذهنی، با هم هویت شدگی ها، با دردها می آمیزد؟ نه دیگر. این کلمه آمیختن را، جنس ما عوض نشده، ما همان خدائیتیم، چند روزی مخلوط شدیم با این چیزهای این جهان و اگر یک دفعه صاف بشویم دیگر با تیره نمی آمیزیم، برای اینکه دریای صافی می شویم، دریای پاکی می شویم، دریای نابی می شویم، چون بحر صفا داری. شما دارید یعنی. همه ما انسانها بالقوه این هستیم.

خوب، اجازه بدهید در این قسمت ابیاتی از جاهای مختلف مثنوی و دیوان شمس بخوانم برایتان، در بیان بهتر معنای غزل و همینطور روشنایی انداختن به قسمتهای مختلف زندگی شما. این جور ابیات یک نوری به یک جایی می تاباند، شما آن جا را می شناسید. و دیدید آنجا یک اشکالی هست، عوضش کنید، فوراً عوضش کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

پیامور از پیامبر کیمیایی که هر چت حق دهد، می ده رضایی

می گوید از پیغمبر یعنی حضرت رسول یک کیمیا بیاموز. کیمیا می دانید که، به مس بزنند کیمیا را، طلا می شود. کیمیا را اگر به من ذهنی بزنند هوشیاری، از هوشیاری جسمی تبدیل می شود به هوشیاری حضور. می گوید این را از پیامبر یاد بگیر که هر چه خدا در این لحظه به تو بدهد به آن راضی باش. این همین آشتی با اتفاق این لحظه است. که هر چت یعنی هر چه تو را حق بدهد، به آن رضا بده، یعنی راضی باش. و این کار قسمتی از تسلیم است. این لحظه، زندگی است. همیشه این لحظه است. شما از جنس این لحظه هستید. این لحظه یک اتفاق دارد. این اتفاق را زندگی درست می کند. پس زندگی تو را یک وضعیتی می دهد، به آن این لحظه راضی باش. آیا معنی اش این است که شما از دیدگاه ذهن بگویید، بگویید من همیشه باید این را داشته باشم؟ همسر من به من زور می گوید، تا الی الابد باید زور بگویم؟ نمی گویم زور را قبول کن، این لحظه را قبول کن، فضا را باز کن. پس ببینید این کیمیا همین گشادن فضاست، اطراف وضعیت. اسمش را می گذارد کیمیا و این را از پیامبر نقل می کند.

همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی

ابتلا به معنی امتحان است و یک چالش، دوتا معنی. هردو معنی را می دهد. زندگی شما را امتحان می کند و این امتحان کردن در این لحظه یک وضعیتی به وجود می آورد که من ذهنی شما خوشش نمی آید. ببینیم شما با آن آشتی می کنید، با اتفاق، و یا این یک چالشی است که شما باید، یا باید از آن دست بردارید، فرض کنید که مقداری پول داشتید از دست می دهید، یک کسی می میرد، شما با او هم هویتید، یعنی این مرکز شما بشود.

ابتلا هم امتحان شماست، هم ببینیم آیا با فضاگشایی می توانید، و عمل، می توانید از کنار این رد بشوید یا حل کنید قضیه را. پس، پس دو راه وجود دارد وقتی ابتلا می آید، یا از نیروی زندگی استفاده می کنید، چالش را حل می کنید می روید جلو،



یا نه یک، یک کسی مرده شما نمی توانید زنده کنید که، باید از کنارش رد بشوید. می خواهید ببیند که شما از کنارش می توانید با پذیرش رد بشوید یا شما جیغ و داد می کنید؟

می گوید که در این لحظه در بهشت باز می شود، چطوری باز می شود؟ برای اینکه شما فضا را باز می کنید. پس این فضایی که اطراف اتفاق باز می شود بهشت است. و اگر از این اتفاق هویت را بکشید، در اتفاق هویت نماند، در وضعیت ها هویت نماند، شما بهشت هستید. می شوید بی نهایت. فضای بی نهایت وسیع این لحظه بهشت است.

همان لحظه در جنت گشاید چو تورا رضی شوی در ابتلایی

راضی بشو. این راضی شدن، شاکر بودن هم همراه دارد. شکر که این اینطوری است. با درس های گذشته مولانا شما همه اینها را هم یادتان بیاورید که زندگی با قضا و قدر کار می کند. کار او کن فیکون است نه موقوف علل. یعنی شما علت های ذهنی را نمی آورید توی وسط. شما می گوئید این چالش، به وجود آمده، این امتحان من است و من باید راضی باشم و شاکر باشم و کار او با وارد کردن این برکت زندگی به چهار بعد من انجام می شود. کار او با قانون قضا کار می کند. من نمی توانم تعیین کنم اتفاق این لحظه، ابتلاء این لحظه چه باشد، پس می پذیرم و بارها گفتیم که او می گوید بشو و می شود، هم در قسمت حضور، یعنی این فضا را او باز می کند، و اتفاقات را هم او درست می کند. و شما می گوئید که در مکان و لا مکان من با چوگان او حرکت می کنم. بله.

پیش چوگان های حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لا مکان

یعنی او می گوید: بشو، در این لحظه، می شود. او یعنی خدا یا زندگی و قضا و قدر اتفاق را به وجود می آورد، شما می پذیرید، آشتی می کنید، راضی می شوید در اینجا می گوید، و کن فکان از طریق عبور خرد زندگی به تمام وجود شما، تمام ابعاد شما، کار خودش را انجام می دهد.

رسول غم اگر آید بر تو کنارش گیر همچون آشنایی

می گوید اگر غم بیاید، حالا، مطمئن باشید که اگر غم آمد، شما با چیزی هم هویتید. پس این رسول است، یعنی پیغمبر است، قاصد است. این لحظه یک غمی آمد، یک اتفاقی افتاد، و شما غمناک شدید، شما باید بگوئید که من با چه هم هویتیم؟ این غم را در آغوش بگیر، یعنی چه؟ یعنی شکایت نکن و مقاومت نکن و واکنش نشان نده، فضا را باز کن. کنارش گیر، در آغوش گیر یعنی فضا را باز کن و شما این فضا باش، غم را بگیر که شناسایی کنی بگویی این غم برای چه آمده؟ این غم آمده، با این غم دوجور می توانی برخورد کنی. یکی من ذهنی باشی و مرکزت از جنس من ذهنی باشد. واکنش نشان بدهی، خودت را گم کنی در غم، و هیچی نشود. خودت را بیشتر خراب کنی و مریض بشوی و هیچ کاری هم نتوانی بکنی.



یکی هم این است که فضا را باز کنی، با موضوع غم آشتی کنی، خردمند بشوی، تحمل کنی، ببینی که از آنور به این دل راضی شما و شاکر شما چه الهامی می آید، چه خردی می آید، چه عقلی می آید از طرف زندگی، آن به تو کمک کند. در عین حال که آن پیغام های فکری می آید، انرژی زنده کننده هم وارد می شود. انرژی شفا بخش هم وارد می شود که هزار جور خاصیت دارد. می گوید این غم را در آغوش بگیر مثل اینکه دوستت را می بینی.

جفایی کز بر معشوق آید نثارش کن به شادی مرحبایی

اگر از طرف معشوق یعنی خدا یک جفایی می آید، یک ابتلا جلوی تو گذاشته شد، گفتم داد و بیداد نکن و شاد باش. شادی کن، جشن بگیر، که ها الان می خواهم هم هویت شدگی ام را بشناسم. و به خدا آفرین بگو، شکر کن، بگو آفرین، مرحبا، ممنونم، که تو این ابتلا را و این جفا را پیش آوردی. جفا را کی می بیند؟ من ذهنی. نباید شما مقاومت کنید و قربانی من ذهنی بشوید. این لحظه یکی خدا ما را تماشا می کند، یکی شیطان. شیطان می کشد به من ذهنی، می گوید مقاومت کن، خطرناک است، این چیز هم هویت شده را می خواهند از تو بگیرند. آن قسمت خدایی ما می گوید که خدا را شکر که دارند می گیرند. توجه می کنید، دو تا دید کاملاً مجزا و ضد هم است.

این یکی می کشد ما را به جهان و هم هویت شدگی ها. آن یکی ما را می کشد به آزادی و شناسایی و پذیرش و تأمل و اینکه این جفا که آمده از طرف خدا آمده، آمده به من کمک کند. شما باید خردمند باشید، خودتان را گم نکنید، شکایت نکنید، مقایسه نکنید. ای برای چه خدا مرا امتحان می کند، پس همسایه چه؟ نگاه کن فلانی، چرا این اتفاق برای او نیفتاده؟ به او هم حتما خواهد افتاد. یعنی نمی شود که اتفاقاتی نیفتد، که یک نفر به چالش و امتحان کشیده بشود، هرکسی را جدا جدا امتحان می کند، چالش ها را جلوی می گذارد، و آن شخص باید تحمل کند و خودش را گم نکند و از درون، خرد زندگی به او کمک بکند، از این راه ها می شود.

که تا آن غم برون آید ز چادر شکر باری، لطیفی، دلربایی

یک خانمی توی چادر است، معلوم نیست این چطوری است، چادرش را که باز می کند می گوئیم: به به، عجب زن خوشگلی است. این هم همین است. که تا آن غم، غم معلوم نیست تویش چه است. شما وقتی می پذیری با آن آشتی می کنی، غم به شما یک هم هویت شدگی بزرگ نشان می دهد. نشان می دهد بابا جان تو با پول هم هویتی، تو با بچه ات هم هویتی، تو با این باور هم هویتی، تو با این درد هم هویتی، تو با این کینه هم هویتی که اصلاً می گفتمی من ندارم.

یک اشکالی که آدم می بیند این است که، خیلی ها زیر بار هم هویت شدگی و داشتن درد نمی روند. از اول من ناب بودم. آقا، خانم از اول که آدم ناب نمی شود آخر. تا یک نفر هوشیارانه مدتی روی خودش کار نکند، ناب نمی شود، حتماً باید از این چالش ها رد بشود. شما که رد نشدی، یک گوشه خانه نشستی که نمی شود که شما یک دفعه به بی نهایت خدا زنده



بشوی و صاف بشوی. اگر بشود هم خیلی کم می شود. نمی گوییم، همه چیز می شود، ولی خوب، اینکه هزاران نفر بگویند ما اینطوری هستیم که نمی شود که، پس، پس دارند انکار می کنند دردهایشان را.

بنابراین اگر شما به تجربه معتقد باشید، به عمل، ببینید هرچه که ما می گوییم اینجا، نمی شود ذهنی باشد، باید در عمل خودش را به نمایش می گذارد. شما اگر به حضور برسید، حضور یک چیز ذهنی نیست. اگر این شادی از درونتان بیاید، خرد از درونتان بیاید بیرون و وارد فکرتان بشود، عملتان بشود، در بیرون خودش را نشان می دهد.

یک دفعه می بینید که کارهای شما جور در می آید، با مردم ستیزه نمی کنید، پول شما زیاد می شود، رابطه تان با همسران، بچه تان، بهتر می شود. مردم را یواش یواش می بینید دوست دارید، به مردم می خواهید کمک کنید. اینها باید ببینی شما آثارش را حداقل. نمی شود که ما چشمانمان را ببندیم، توی ذهن، بگوییم آقا من بی نهایتم، صافم. این غم باید چادرش را باز کند، یک دفعه می بینید که این شکر بار است. شکر بار یعنی شادی بخش است، لطیف است، از جنس لطافت است، از جنس عدم است. دلرباست، یعنی هرکسی یک دفعه ببیندش، دیگر ولش نمی کند. دل آدم را می کشد.

در پایین داریم، گفت اگر یک نفس، یک لحظه، تو به بی نهایت خدا زنده بشوی و مزه اش را بچشی، دیگر ولش نمی کنی. پس غم باید از چادر بیرون بیاید. چطوری از چادر بیرون می آید؟ غم به شما نشان می دهد که هم هویت شدگی شما چیست.

مبارک تر ز غم چیزی نباشد که پاداشش ندارد منتهایی

پس مبارک تر از غم چیزی نیست، بهتر از غم چیزی نیست به شرطی که غم هوشیارانه باشد، غمی باشد که شما منتظرش باشید، درد شما را نشان بدهد رنجش شما را به شما نشان بدهد، تنفر شما را به شما نشان بدهد. شما باورتان نمی شود پس از یک مدتی که روی خودتان کار کردید، متوجه می شوید شما از بعضی آدمها متنفرید، خدا را شکر من این را پیدا کردم، چون این تنفر اگر در دل من می ماند من به خدا زنده نمی شدم.

می گوید پاداشش منتهایی ندارد یعنی چی؟ یعنی شما به بینهایت خدا زنده می شوید، پس شما دچار ابتلا و امتحان و چالش خواهید شد، راضی می شوید با چالش اتفاق می افتید، چادر غم را برمی دارید از روی آن، وقتی موضوع غم که هم هویت شدگی است، شناخته شد و شما دستتان را باز کردید، الان ما آن را گرفتیم، ها دستم را باز کردم، دستم را باز کردم چادرش باز شد، به به به عجب در اینجا من گیر افتاده بودم، یک مقدار زیادی آزاد شدم. شما دیدید از یکی متنفرید، آشتی می کنید بغل می کنید، آخ چقدر راحت شدم، چی می شود؟ فضا باز می شود، رنجشم را بخشیدم، تا آن رنجش هست حتی با همسران شما قهر می کنید، دوران قهر چه جوری است خوش می گذرد؟ نه. تا لبخند می زنیم و آشتی می کنیم تمام شد، فضا باز شد، پس قبض بود و ما از این قهرها زیاد داریم و این قهرها اذیت می کنند ما را.



خوب، کیمیا را فهمیدیم چیه! کیمیا رضایت دادن به چالش یا ابتلای این لحظه است و پس از تامل، پس از پذیرش، پس از تسلیم به زندگی، چادر غم را برمی دارید و اگر این کار را ادامه بدهید به بینهایت خدا زنده خواهید شد. حالا دوباره مطالبی در این مورد برایتان خواهم خواند راجع به همین غم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی تو، استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

اگر غم بیاید، تو باید بفهمی که با یک چیزی هم هویت شدی، این را گذاشتی به جای خدا به مرکزت، باید معذرت بخواهی از کی؟ از خدا از زندگی که من به جای تو که یک چیزی را آنجا گذاشته بودم در مرکز و غم هم به امر خدا آمده، کار کن. کار هم همین شناخت هم هویت شدگی است، کار دیگری نداریم ما. حالا شناخت آسان است؟ اینطوری که می گوییم به نظر آسان می آید، نه آسان نیست. هم هویت شدگیها، خودشان را به ما نشان نمی دهند. برای اینکه ما یک من ذهنی داریم که این من ذهنی در واقع آراسته شده به طرز زیبایی با صفات خوب که ما به خودمان نسبت دادیم. ما خودمان را عاقل می دانیم، دارای صفات عالی می دانیم و زیر بار نمی رویم که ما صفات بدی هم داشته باشیم.

ولی غم رسول است، غم قاصد است نامه می آورد به شما، آیا شما غم دارید؟ غم حالا یک کلمه است اینجا، درواقع نماد تمام هیجاناتی است که ما را از پا درمی آورد، مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، مثل کینه ورزی اینها هر کدام می آید هر کدام قاصد هستند، یک نامه دستشان است نامه را بخوان تو، اولش استغفار است یعنی طلب بخشش از خدا، چشم، ای چشم ما اصلا باید بگوییم بله، چشم من این را برمی دارم.

و این غم را الآن دیگر هوشیارانه می کشید، آن غمی که می توانست غم بیهوده باشد. دیدید که یک غم می آید ما مقاومت می کنیم، اینقدر پول از دست دادم، یا مشخص است که من به این چیز قرار بوده برسم، نمی رسم و شکایت می کنیم خشمگین می شویم، می رنجیم و راه می افتیم به همه می گوییم، از همه هم انتظار دلجویی داریم، به من برسید برای اینکه این را از دست دادم، همه هم برای اینکه کمک کنند می گویند: اشکالی ندارد حق با شماست، این غم غم بیهوده است، هیچ فایده ندارد.

آن غمی که آمده می توانست غم مفید باشد، اگر شما به این بیت عمل کنید، یعنی به جای اینکه راه بیفتید به همه مردم بگویید بیایید ترحم کنید به من، به شکایت من گوش بدهید، بگویید حق با من است، به من ظلم شده، شما بیا هم هویت شدگی را بشناس و این غم بیهوده را به غم بجا تبدیل کن، غم هوشیارانه، بگو من الآن یک مقدار درد هوشیارانه می کشم خودم را از این چیز جدا کنم و به جایش هم چیزی نگذارم، به جایش چی بگذارم؟ مردم می پرسند که من این را از دست دادم، یک چیزی بدهید به جای آن بگذارم، نگذار! آمده این را بگیرد از تو، به جایش خودش را بگذارد، یعنی خدا خودش را



بگذارد. که در غزل امروز خواهیم دید یا به غیر از من چی را می خواهی بگذاری؟ تو مال من هستی، زندگی می گوید، همین الان برایتان می خوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

هر چه غیر اوست، استدراجِ توست گرچه تخت و ملکِ توست و تاجِ توست

یعنی غیر از خدا هر چیزی را در این مرکز بگذاری، این مرگ تدریجی توست، استدراج در اینجا به معنی مرگ تدریجی است. استدراج یعنی هم هویت شدن با چیزهای ذهنی و بتدریج بی رمق شدن و مردن در ذهن، چیزها را در مرکزت بگذاری اینطوری می شود. ولو این تخت و تاج شاهی توست، یعنی تو شاه مملکت هستی، پس با تخت و تاج هم نباید هم هویت بشوی، با هیچ چیز نباید هم هویت بشوی، بله این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲

وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ

و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی دانند به تدریج خوارشان می سازیم.

یعنی اگر شما چیزها و هم هویت شدگیها را بگذارید مرکزتان، بتدریج شما می میرید، بی رمق می شوید و از راههایی که به ذهن شما آشکار نیست.

شاد از غم شو، که غم دام لقاست اندرین ره، سوی پستی ارتقاست

می گوید وقتی غم می آید، زندگی یک چالشی را جلویت گذاشته، شاد شو، جشن بگیر، نه اینکه برنجی و خشمگین بشوی و شکایت کنی و پاشوی راه بیفتی اینور آنور به همه بگویی و جلب ترحم بکنی، شاد شو، برای اینکه غم مقدمه دیدار خداست، غم دامی است که شما را گرفته، مثل شست است، دام است، مثل تور ماهیگیری است تو را گرفته است ببرد پیش خدا، فقط این غم می تواند ببرد، چون غم نباشد که شما نمی توانید هم هویت شدگی را بشناسید، و در این راه یعنی در راه رفتن بسوی خدا، و باید برویم بسوی خدا، یعنی ما هوشیاری هستیم رفتیم جهان، ما نمی توانیم جهان خیلی برویم، آنجا خیلی بمانیم، باید برگردیم دوباره بسوی اصل خودمان که در واقع این لحظه است.

گفتیم این لحظه زندگی است، این لحظه خداست، این لحظه بینهایت است، این لحظه ابدیت است و همیشه این لحظه است. این لحظه را ما در ذهن بصورت گذشته و آینده می بینیم، وقتی برمی گردیم یک سکون داریم که در این لحظه بینهایت است، بعد ذهن مان را هم می بینیم، گذشته را هم می بینیم آینده را هم می بینیم ولی با گذشته و آینده هم هویت نیستیم. یعنی اینطوری نیست که سی سال پیش یک رنجش داریم، هنوز می آید بالا ما را اذیت می کند، این هم هویت شدگی با دردهای گذشته است. یا تجسم می کنیم یک چیزی در آینده، می ترسیم، این هم هویت شدگی با آینده ست، شما در این



لحظه ساکن هستید بی نهایت، و برای پیش بینی به آینده می روید، برای خواندن تجربه ها و استفاده از تجربه ها به گذشته می روید.

پس در این راه، در راه آمدن و مستقر شدن در این لحظه، باید هی مرتب پست بشوی، یعنی طرف پستی ارتقاقت، هرچی کوچکتر می شویم بزرگتر می شویم. پس بین چه جوری می شود، غم می آید، چالش را می آورد هم هویت شدگی را می بینید و شناسایی می کنید می اندازید بزرگ می شوید بزرگ می شوید، ولی هرچی هم هویت شدگی می افتد، این قد من ذهنی شما کوچکتر می شود. بنابراین هرچی پست تر می شوید کوچکتر می شوید، بزرگتر می شوید، سوی پستی ارتقاقت. ولی این غمها شما را رها نمی کنند.

حالا یک عده ای دید اشتباه دارند و غمها را غم می بینند واقعا، غمها را مصیبت خدا می دانند. این غم آمده بوده به تو حالی کند حالا شما می خواهید هر کس، با سواد بی سواد فرقی نمی کند، چه رنگی کجای دنیا زندگی می کنی، هوشیاری انسانی می رود در جهان، با چیزها می شود و چون این هم هویت شدگی مرکز می شود و مرکز غیر خدا چیز دیگری قرار نیست باشد، غمها به او حمله می کنند. یا شکایت می کند، واکنش نشان می دهد غمها خوردش می کنند، مریض می کنند یا نه.

مولانا می گوید شاد شو از این غمها. برای شاد شدن لازم نیست شما سواد داشته باشید، آقا من باید فوق لیسانس بگیرم بفهمم که غم که آمد باید شاد بشوم. نه، چسبیدن به چیزی را همه می فهمند، همه غم را می فهمند. همه هم متوجه می شوند که این غم، از هم هویت شدگی است. و حالا این غم را به جای غم بیهوده به یک غم مفید تبدیل می کنیم ما.

غم یکی گنجی است ورنج تو چو کان

ليك کی درگیرد این درکودکان؟

می گوید غم گنج است، و این رنج هوشیارانه شما که خودت را جدا کنی از این هم هویت شدگی، این رنج و درد هوشیارانه معدن است، اما این مطلب و این نصیحت و این تدبیر در کودکان در نمی گیرد، کودکان یعنی انسانهای هم هویت شده ولو شصت سالش باشد، این موضوع را نمی فهمد، اگر نخواهد بفهمد. اگر هنوز شعارش هرچی بیشتر بهتر، انباشته کنم زندگی بیشتری به دست بیاورم، شصت سالش هم هست، هفتاد سالش هم هست، دیگر پس در نمی گیرد دیگر، در نمی گیرد مثل کبریت می زنی آتش می گیرد، روشن نمی شود.

ولی این حرفهای مولانا واقعا روی شما اثر می گذارد. هر کسی متعهد به این راه است، بعضی از شما از پایگاه درد آمدید، به این برنامه گوش می کنید که دردهایتان را بیندازید، زندگی تان پر از درد نشود، الآن ببینید دردها قاصد بودند، هر کدام یک پیغامی داشتند، الآن پیغامهایش را می فهمید و در شما درمی گیرد این نصیحت مولانا.



کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خرگور، هم تگ می‌دوند

می‌گویند کودکان وقتی اسم بازی را می‌شنوند، هفته گذشته داشتیم بازی با مهره‌ها، مهره‌های ما همین هم هویت شدگی‌های ما هستند. مهره زیاد داشته باشیم زیاد بتوانیم بازی کنیم. کودکان شصت ساله چون نام بازی را می‌شنوند، واقعا می‌دوند و از گورخر هم جلو می‌زنند، یعنی اینقدر با علاقه و حرص می‌دوند، بله، یعنی بسوی دنیا می‌دوند. شما درد کشیدید، دردتان از زیاد رفتن به دنیا و هم هویت شدن بیشتر بود.

الآن فهمیده‌اید که باید برگردید، پس بسوی دنیا نمی‌دوید یعنی به اینور ولو اینکه کند هم که می‌آید، می‌دانید که جهت تان درست است و با گورخر هم یا اسب هم مسابقه نمی‌دهید در دویدن بسوی بازی، می‌گویید بابا من دیگر با مهره‌ها نمی‌خواهم بازی کنم، یعنی نمی‌آید بنشینید مهره خانه خودتان را به یک کسی نشان بدهید، یک کسی می‌گوید من خانه خریدم می‌گویید خانه من اینقدر است، یک آپارتمان فلان جا دارم یک ویلا فلان جا دارم، اینقدر پول دارم من، فلان جا دارم اینجا دارم، من در گذشته چندتا ساختمان ساختم، اجازه بدهید من بگویم من چی‌ها ساختم. اینها مهره‌هایی است که ما مرتب رد و بدل می‌کنیم بازی می‌کنیم و باید بازی مان بهتر از دیگران باشد و علاقه مند به بازی، باید بازی بکنی؟ نه. بسوی جهان نمی‌روید و مهره‌های بیشتر.

ای خران کور، این سو دام‌هاست

در کمین، این سوی، خون‌آشام‌هاست

آن کسانی که می‌روند با این مهره‌ها بازی کنند، باید بدانند با هر مهره‌ای که هم هویتی و این را مرکز می‌کنی این خون‌آشام‌توست، این زاینده درد برای توست، این تو را گرفتار می‌کند، کور می‌کند، ببینید من ذهنی را که نسبت به این چیزها کور است، به خر تشبیه می‌کند. چرا نمی‌بینی که در سوی دنیا و هم هویت شدگیها، دام‌هاست، هر هم هویت شدگی یک دام است. مردم چقدر علاقه مند هستند این را بده من با آن هم هویت بشوم، این را بده، آن را بده، آن را بده، یک آدم خردمند می‌گوید نمی‌خواهم، چون یک چیزی به آدم می‌دهند می‌گویم من این را می‌خواهم چه کار کنم؟ به چه درد من می‌خورد؟

واقعا شما بگویید به چه درد من می‌خورد؟ برای چی می‌دهید به من، به یکی بدهید که بتواند استفاده کند، می‌خواهی من با آن هم هویت بشوم؟ خون آشام من بشود؟ کم خون آشام دارم؟ خون آشام زندگی من را می‌مکد، بدن من را خراب می‌کند، فکرهای من را خراب می‌کند، من را به درد می‌اندازد، با دردها هم هویت می‌کند گیج می‌کند شب خوابم نمی‌برد، هزار جور گرفتاری رو می‌کند به من، چرا بیایم این سو؟



پس بین صلاح ماست که اولین هم هویت شدگیها را بشناسیم، غم می شناساند. غم که می آید چالش می آید، ابتلا می آید شما جیغ و داد نکنید، ببینید کجا اشتباه کردید.

بله دوبیت از غزل شماره ۲۶۲۹ برایتان می خوانم، همانطور که گفتم خواندن این دوبیتی ها یا سه بیتی ها یک قسمتی از وجود شما را، یا بهتر بگوییم من ذهنی شما را روشن می کند، یعنی هوشیاری را آزاد می کند، شما می توانید خودتان را ببینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۹

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده

بر روی زن آبی و یقین دان که به خوابی

می گوید: یک عمری کردی یا گرد جهان گشتی اما غیر از نقش چیزی ندیدی، یعنی همه اش توی ذهن بودی و صورتهای ذهنی دیدی، مفاهیم ذهنی دیدی، نقش در واقع صورت است، صورت ذهنی است. بعضی از این صورتهای شامل انجام دادن هاست، مثل نقش پدر، مثل نقش مادر و جز نقش ندیده یعنی بودن را ندیده، فرض کن یک پدری وجود دارد که می گوید: وظایف پدری این است و همه اینها به دقت نوشته روی کاغذ انجام می دهد، پدر این کارها را انجام می دهد که دارم انجام می دهم، بعنوان شوهر هم این کارها را انجام می دهم به بهترین صورت، آیا کافی است؟ نه کافی نیست، بودن غایب است عشق غایب است.

کسی که فقط نقش دیده، نقشهای مختلفی را به عهده گرفته و همه را هم شاید بخوبی انجام داده، ولی کافی نبوده، چرا؟ اولاً منظور اصلی زندگی را نفهمیده. شما باید می رفتی به جهان هر چه زودتر برمی گشتی به بینهایت خدا زنده می شدی، پس از آن در زمینه عشق، آن وظایف را انجام می دادی، آن موقع با آن وظایف یک چیز دیگر هم همراه بود، آن برکت زندگی و شادی زندگی و خرد زندگی بوده، ولی کسی که در ذهنش زندگی کرده، فقط نقشها را دیده، بودن غایب بوده و در جهان مانده، الان می گوید: یک آبی به سر و صورت بزن و یقین بدان که در خواب فکر هستی. و بیشتر مردم اینطوری هستند. و وقتی سن آدم می گذرد و تمام این وظایف را با جزئیات به طرز خوبی انجام داده و نتیجه ندیده، تعجب می کند. چرا اینطوری شده؟ من که زحمت کشیدم، بله همه این کارها را در خواب انجام دادی، برای همین نتیجه نداده است، در خواب خود خواهی، در این ذهن، من ذهنی که نقشها را می بیند و نقشها را بازی می کند و شاید هم خوب هم بازی می کند، علم خودش را بکار می برد، خود خواه است، به خاطر یز و خودنمایی این کار را می کند، هیچ برکتی از آنور نمی آورد، چون در خواب ذهن است. ولی ما چه جوری به مردم حالی کنیم در خواب ذهن هستند؟



موقعی که غم به امر خالق می آید، موقعش است که به او بگوییم که تو خوابی، این غم هم آمده که تو را از خواب بیدار کند، این خواب از هم هویت شدگی بوجود آمده، تو نقشها را گرفتی گذاشتی مرکزت برحسب آنها دنیا را می بینی و دنیا را اطراف آنها سازمان دهی می کنی، همه فکرها و کارهایت هم براساس آنهاست، هیچ خردی در آن نیست، شما الان دردها را هم می خواهید بگذارید آنجا، بعد از آن با انگیزه درد، یعنی درد برمی انگیزاند تو را و درد، درد را هم ایجاد می کند و شما نگاه کنید که شیطان چه جوری ما را گیر می اندازد؟ اینها گیر شیطان است، درسته؟

حالا شیطان هم شما فرض کنید که یک انرژی درد و هم هویت شدگی در کل جهان است، که در ذهن انسان ها زندگی می کند و سوق می دهد ما را به هم هویت شدن و ایجاد درد، و ما در این کار واقعاً بی دفاع هستیم اولش، چون دیدمان غلط است. بزرگان دید خوبی به ما می دهند مولانا می گوید یقین دان که به خوابی.

شما این شعر را بخوانید برای خودتان معنی کنید. بگویید آیا هنوز در خوابم؟ نیایید بگویید که راست می گوید فلانی در خواب است نه، خودم در خوابم؟ چقدر در خوابم؟ هشتاد درصد در خوابم؟ من باید روی کی کار کنم که خودم را از خواب بیدار کنم؟ آیا بروم روی دیگران کار کنم خودم از خواب بیدار می شوم؟ که می گوید: نه، پس باید روی خودم کار کنم، باید نورافکن روی خودم باشد، قاصد غم می آید من باید تفسیرش کنم، ببینم این چه پیغامی دارد؟ تا پیغامش را نگرفتم حرف نزنم، اینقدر تامل کنم، پیغامش را بگیرم.

بستان قدحِ عشرت، وز بند برون جه تا باخبری، بند سؤالی و جوابی

این قدح شادی را و زندگی را و برکت را از دست خدا بگیر، از دست زندگی در این لحظه بگیر بخور، چه جوری می آید؟ از طریق تسلیم و موازی شدن با زندگی و گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه، شما یک لحظه قدح شادی می خورید و از بند این هم هویت شدگی بیرون بیر، تا با خبری نسبت به این هوشیاری جسمی یعنی به ذهنت، همه اش بند سؤال و جواب هستی، چقدر من به شما می گویم: سؤال نکن، سؤال نکن، این در سؤال نیست، سؤال مال ذهن است. تو با خبر از باورهای هستی که با آن هم هویت هستی، براساس آنها سؤال می کنی، کار ما این است که از این سؤال و جواب و از این بند بیرون بجهیم.

سؤال و جواب شما را در ذهن نگه می دارد، سؤال ذهنی است جوابش هم ذهنی است، بعضی ها می گویند، سؤال درست می کنند، فرض کنید من به حضور رسیدم، همسرم که به حضور نرسیده چه فایده دارد؟ سؤال شیطانی است، یعنی بدتر از این دیگر سؤال نمی شود. فرض کنید من به حضور رسیدم، همه مردم جهان که به حضور نرسیدند، چی می شود آنموقع؟ فرض چیه؟ شما باید به زندگی زنده بشوید، ببینید چی می شود؟ شما مسئول خودتان هستید، شما می بینید که این از مقایسه می آید، از دخالتهای دیگران می آید، تمرکز روی دیگران می آید، اصلاً خودت را فراموش کردی تو، اصلاً اینقدر ایراد دارد این سؤال که اگر از یک عارف پرسی می فهمد که شما خیلی دیگر مقدماتی هستی، چه سؤالی است این؟ فرض



کنیم، فرض کنیم؟ فرض مال ذهن است، شما عملاً در این لحظه باید به زندگی زنده بشوید و جریان شادی از شما بیرون بیاید و این خرد زندگی بریزد به فکرت و عملت و عمل بیدار و فکر بیدار داشته باشی، چه فرض کنی؟ شما این کار را بکن، شما این کار را بکن، سؤال نکن، اگر بند سؤال و جواب هستی، این دو بیت را هزاربار بخوان و شاید متوجه بشوی که سؤال و جواب، شما را در ذهن نگه می دارد.

اگر بهترین جوابها را هم بگیری، بصورت ذهن است، این جواب به درد شما نمی خورد. ببین غم می آید شما فضا را باز می کنید، تامل می کنید، هم هویت شدگی را پیدا می کنید، این کار مشکلی است؟ به جای آن مسئولیت هوشیاریت را در این لحظه به عهده بگیر، به جای آن بگو من مسئول خودم هستم کاری با دیگران ندارم، من باید کیفیت هوشیاری ام را در این لحظه خودم تعیین کنم، ببینم هوشیاری حضور است یا هوشیاری من ذهنی است، هوشیاری جسمی است، من کاری به دیگران ندارم و من می دانم که هزاران تا عامل می خواهد من را در ذهن نگه دارد و من نمی خواهم به آنها توجه کنم، بله، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۸

درون گرنبودی کیمیاگر به هر دم خون و بلغم جان نگستی

می خواهد بگوید که: درون ما کیمیا وجود دارد، یعنی به محض اینکه ما تسلیم بشویم در این لحظه یا اطراف وضعیت این لحظه فضا باز کنیم، کیمیاگر خداست، زندگی است، شروع می کند به کار. می گوید اگر کیمیاگر نبود، این خون و بلغم، همان چهارتا خلط یا بطور کلی بگوئید: این سیستم بدنی شما، در این بدن جان درست نمی شد، یعنی تو زنده نبودی، پس اینکه این ترکیبات شیمیایی یک زندگی را می تواند ارائه کنند، یک جان زنده را می توانند زنده کنند، پس توی این کیمیاگر وجود دارد. دوباره کیمیا ماده ای است که قرار بوده به مس بزنند تبدیل به طلا بشود، در این مورد می زنیم به تمام هم هویت شدگیهای ما، به تمام دردهای ما دردهای ما، تمام مرض های ما، هرچی که هست ما با آن درگیریم آنها را عوض می کند، در درون ما است. شما تا زمانی که مقاومت می کنی، آن کیمیاگر به کار نمی افتد، کیمیاگر خرد زندگی است، چه جوری هرلحظه ما زنده می شویم به زندگی؟ چه جوری همه این بدن، همه فکر، همه هیجانات تغییر می کنند، این همه تغییرات در بدن بوجود می آید، باز هم ما زنده هستیم؟ می گوید کیمیاگر درون تو وجود دارد.

نهان از عالم ارنی عالمستی دل تاریک تو میدان نگستی

می گوید که: ما آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، این من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، فقط می تواند جهان را ببیند بصورت تصویر، بصورت نقش، می گوید: خارج از این جهان جسمی که ما می بینیم، یک عالم نهان هست، و شبیه این می دانید بچه که شکم مادر است، نمی داند که یک جهان بیرون هست، ولی بعضی موقع ها سر و صداهایی می شنود، فکر می



کند که آن جای تاریک یعنی زهدان مادر، تنها جاست در دنیا. می خواهد بگوید که جهان حضور در اطراف این جهان جسمی است، نهان از عالم، نهان از این عالمی که ذهن نشان می دهد، اگر عالمی نبود، دل تاریک تو بینهایت نمی شد، ولی آن بچه از شکم مادر بیرون می آید، می بیند که مادر هست، پدر هست، بچه ها هستند، یک عالم بیرون هست، خورشید هست، بله، پس از اینکه بالغ می شود، اول این هوشیاری می رود توی ذهن، پس از اینکه از ذهن برمی گردد در این لحظه بینهایت زنده می شود و مرکز انسان عدم می شود، ای یک جهان دیگری باز شد و این جهان فرم، محدودیت در داخل آن هست.

نهان دار این سخن را زانکه زرها اگر پنهان نبودی، کان نگشتی

می گوید این سخن ها را می شنوی و این انداختن هم هویت شدگیها و فساداری را یا فضاگشایی را تو نهان دار، نگذار مردم خرابش کنند، من های ذهنی حمله می کنند خرابش می کنند، پنهان کن، برای اینکه اگر زر در زیرزمین نهان نبود، مردم می آمدند برمی داشتند دیگر معدن نمی شد.

پس چی می فهمیم؟ می فهمیم که یک فضای بینهایتی وجود دارد که این چیزی که ما می بینیم در درون آن است، پس از اینکه هم هویت شدگیها می ریزند، آن جهان بزرگ خودش را به ما نشان می دهد و ما می شویم آن، آن جهان را می بینیم. اتفاقات و جهان محدودیت بسیار کوچک است، در عین حال از خرد ما استفاده می کند، و این کار مقدمه اش نهان داشتن فضایی است که ایجاد می شود تا زمانی که این فضا کاملاً باز بشود. اگر در زیر زمین در اثر تابش آفتاب و فشارات زمین طلا درست می شود.

این هم فرضی است که ادیبان کرده اند در فرهنگ ما وجود دارد، اگر هر طلایی که درست می شد، خودش را نشان می داد، مردم برمی داشتند می رفتند دیگر، معدن درست نمی شد. شما هم تا یک ذره فضا باز می شود پاشوید جار بزنید، آی مردم بیاید فضا باز شده اینجا، خوب می آیند فضا را می بندند، نهان کن تا معدن بشوی، اگر معدن بشوی دیگر نمی توانند خرابش بکنند. بله چند بیت هم از غزل ۲۶۱۴ برایتان بخوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان، زین خانه دگر جایی

یا رب چه خوش است اینجا، هر لحظه تماشایی

وقتی آن فضا باز شد، شما از آن فضا، از آن فضای یکتایی، جای دیگر نمی روید دیگر، از این خانه. خانه این لحظه است، به محض اینکه آمدید اینجا مستقر شدید، دیگر نمی روید زمان، دیگر زندگی را در آینده جستجو نمی کنید، دیگر دردهای گذشته شما را ناراحت نمی کنند، می گوید اینجا چقدر خوب است، هر لحظه یک تماشای جدید است.



هر گوشه یکی باغی، هر کنج یکی لاغی

بی ولوله زاغی، بی گرگ جگر خایی

در این فضای یکتایی که من هستم، هر گوشه اش یک باغ است، هر کنجش یک لاغ است، یک بازی است، یک شنگولی است، یک مستی است، درحالیکه بدون آشوب زاغ است، زاغ حالت فتنه گری و کثیف کردن، خاصیت کثیف کردن من ذهنی است. یعنی در این فضا آدمها نمی توانند با وجود اینکه درد دارند به من درد بدهند. و من های ذهنی درنده هم نمی توانند به من حمله کنند. گرگ جگر خا یعنی گرگ جگر خوار، هر دوی اینها فتنه زاغ و جگر خوار بودن گرگ، خاصیت های من ذهنی هستند. پس ما می فهمیم که برای اینکه از فتنه زاغ و از حملات گرگ که همه اینها من ذهنی هستند، مصون بمانیم باید این فضا را درونمان باز کنیم، اگر نکنیم حتما فتنه زاغ خواهد بود، زندگی ما را بهم خواهد زد، آلوده خواهد کرد و من ذهنی درنده هم ما را خواهد درید.

&&&

پایان قسمت سوم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۰

هر که در روز آلت آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد

در این سه چهار بیتی که برایتان می خوانم مولانا می گوید که، می خواهد بگوید که: شما یک بار باید تسلیم کامل بشوید و به بینهایت خدا یک لحظه زنده بشوید و مزه زندگی را بچشید، شیر زندگی را بخورید. و دو جور شیر تعریف می کند، یکی شیری است که از جهان می آید که گفت این شیر خر است، این شیر شیطان است، الآن چند جور هم توصیف می کند.

روز الست این لحظه است، همیشه این لحظه بوده و هست و خواهد بود و ما نمی توانیم از این لحظه جدا باشیم، همیشه این لحظه است، ما در این لحظه هستیم، درست است که در ذهن ما حرکت می کنیم می رویم به زمان یعنی به گذشته و آینده، ولی همیشه در این لحظه، مثلاً شما الآن نمی توانید بروید به دیروز یا بروید فردا، عملاً نمی توانید، اگر درست نگاه کنید می بینید در این لحظه هستید. و آینده هم در این لحظه خواهد آمد، وقتی آینده می آید در این لحظه خواهد بود.

بنابراین می گوید هر کسی در این لحظه شیر زندگی را خورده باشد یعنی یک لحظه خرد او را چشیده باشد، شادی او را چشیده باشد، مانند موسی شیر خوب را تشخیص می دهد، تمییز یعنی قوه تشخیص. این لحظه شما می توانید شیر من ذهنی را بخورید یا شیر زندگی را بخورید. می توانید تأیید و توجه از جهان بیرون بگیرید، می توانید این را بگذارید کنار، از آنور شیر زندگی را بگیرید.

می گوید هر کسی که یک بار خورده باشد این شیر را، قوه تشخیص هم دارد، اگر نخورده باشد ندارد. پس می بینید که چه اشکالی داریم ما، ما از اول آمدیم توی ذهن بودیم و شیر شیطان را خوردیم، برای اینکه از جهان ما مرتب شیر گرفتیم، تأیید و توجه جهان، این همه توقع از مردم و از چیزها چرا داریم ما؟ بخاطر شیری که فکر می کنیم شیر واقعی است. تمییز شیر درست را با شیر نادرست نداریم ما، ولی اگر یک بار بخوریم، متوجه می شویم، برای اینکه یک بار بخوریم، شما بیایید یک بار به طور کامل اتفاق این لحظه را بپذیرید، یا تسلیم کامل بشوید، ببینید چه اتفاقی می افتد؟ یک دفعه عمق پیدا می کنید، و یک مقدار شادی بی سبب در شما بوجود می آید.

اگر شما بگویید که من زیاد تسلیم شدم، احتمال دارد اصلاً یک بار هم تسلیم نشده باشید، شما ذهناً تسلیم می شوید، ذهناً با اتفاق این لحظه آشتی هستید. تسلیم کامل واقعی، من ذهنی را این لحظه صفر می کند، شما بعنوان حضور ناظر که ذهن را نگاه می کند، معرفی می کند، شما مزه زندگی را می چشید. بنابراین دارد تمثیل موسی را می زند، موسی شیر مادرش را خورده بود، هیچ شیری را دیگر نمی خورد. شما هم قسمت هوشیاریتان موسی است، اگر شیر زندگی را یک بار هوشیارانه بخورد، دیگر شیر دایه را نمی خورد، موسی هم شیر دایه را نمی خورد بلکه، این هم مربوط به همین آیه است می گوید:



قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۱۲

وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ

و ما بازداشتیم پیش از آن، شیر هر دایه را بر او، خواهر موسی گفت: آیا میل دارید شما را راهنمایی کنم به سوی خانواده ای که وی را تیمار کنند و نیک خواهش باشند؟

که در واقع مولانا می گوید، ترجمه اینجا این است که فقط شیر زندگی برای شما الآن از طریق تسلیم رواست، شیر دایه های من ذهنی و هم هویت شدگیها برای شما قدغن است. خواهر موسی گفت آیا میل دارید شما را راهنمایی کنم بسوی خانواده ای که وی را تیمار کنند و نیک خواهش باشند؟ موسی خدائیت ماست، می خواهید خدائیت شما را مولانا راهنمایی کند به خانواده ای که موسی شما از آن شیر می خورد و مادر موسی آنجاست و مواظب شما باشند؟ باید به دنیا دیگر نگاه نکنی.

گر تو بر تمییز طفلت موعی این زمان یا ام موسی ارضعی

ای مادر موسی اگر بسیار خواهانی که تمییز و تشخیص کودکت را بشناسی، اینک ای مادر موسی به او شیر بده.

دارد می گوید که ما داریم به خدا می گوییم، می گوییم: ما طفل تو هستیم، در تمثیلی که می زند موسی و مادرش است می گوید که: اگر تو یعنی ای مادر موسی واقعا علاقه مندی که طفل ات قدرت تشخیص شیر تو را داشته باشد، یک بار همین الآن به او شیر بده، ما هم داریم به خدا می گوییم: شما علاقه مندی ما شیر تو را بشناسیم و از شیر دنیا نخوریم؟ پس یک بار به ما شیر بده، یعنی یک بار ما را به خودت زنده کن یک لحظه، پس از همه این ابیات نتیجه می گیریم شما یک بار باید همکاری کنی شیر زندگی را بخوری، یعنی یک بار به بینهایت او در این لحظه زنده بشوی که این شیر از آنور بیاید، که تو بفهمی ای بابا من تا حالا شیر شیطان را می خوردم، شیر شیطان هم دوباره اصطلاح مولاناست.

تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو ناید به دایه بد سرش

تا طعم شیر مادرمان را بچشیم ما، در آن تمثیل تا موسی مزه یا طعم شیر مادرش را بچشد، بعد از آن سرش را به هیچ دایه ای فرو نیاورد، ما هم اگر یک بار شیر زندگی را و شراب زندگی را در این لحظه بچشیم، ما سرمان به پولمان، به هم هویت شدگیهایی نظیر مقام مان یا حرص های این جهانی فرو نخواهد آمد، درسته؟

دایه بد، دایه بد این جهان است، دایه های بد هم هویت شدگی های ما هستند، که ما مرتب از آنها شیر می گیریم، چرا شیر می گیریم؟ برای اینکه شیر زندگی را نخوریم. یک دفعه شیر از آنور باز بشود از جهان غیب و بیاید وارد چهاربعد ما بشود، ای بابا، شیر این بوده واقعا شیر این چقدر بد بوده، مسموم بوده پر از درد بوده، پس متوجه شدیم که یک بار از طریق تسلیم کامل که هوشیاری ما را از ذهن جدا می کند و ما را از جنس هوشیاری اطراف این پدیده ذهن و من ذهنی می کند باید



بکنیم و به این ترتیب نه تنها فساداری را ما یاد بگیریم، مزه شیرینی زندگی، شادی اصیل زندگی، شادی بی سبب زندگی را هم تجربه کنیم، که پس از آن شیر دایه را دیگر نخوریم. که البته مادر موسی حتما علاقه مند است که به طفلش شیر بدهد، و خدا هم علاقه مند است به شما یک بار شیرش را بچشاند، به شرطی که شما تسلیم را عمل کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹

گرتو این انبان زنان خالی کنی پرزگوهرهای اجلائی کنی

اگر این انبان ذهن، کیسه ذهن را از هم هویت شدگیها یعنی از نان خالی بکنی، این درون تو و این ذهن تو پر از گوهرهای خدایی می شود، گوهرهای گرانبه می شود. مشخص است. پس شما اگر ذهنتان را پر از هم هویت شدگی کردید، الآن دارید متقاعد می شوید که من این را باید خالی کنم، به جای اینها گوهر بیاید، خلایق بیاید، شادی بیاید، عشق بیاید، فکرهای خوب بیاید.

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با مَلَكْ انباز کن

این جان ما یعنی هوشیاری ما، هم هویت شده با چیزها و از پشت عینک آنها به جهان نگاه می کند و از بیرون توجه می خواهد، تأیید می خواهد و انتظار دارد بیرون تأییدش کنند و بگویند تو بزرگی، تو عاقلی، تو آدم حسابی هستی، ما قدر شما را می شناسیم، قدردانی می کنیم، پس ما محتاج قدردانی هستیم، اینها شیرهای شیطان هستند. هرچی که از بیرون می آید، اینها شیرهای شیطان هستند. شما به پولتان نگاه می کنید آی چقدر خوب است من اینقدر پول دارم، چقدر خوشحالم به به، شیر شیطان است، چه خانه بزرگی دارم به به به، این را به مردم نشان بدهم، مردم تأیید می کنند، می گویند عجب خانه ای است آفرین، شیر شیطان است.

اگر طفل جان ما از این شیر شیطان باز بشود و شاید شما اگر این بیت را بخوانید دیگر از مردم توقع هیچی نداشته باشید، چون اگر توقع دارید بدانید که توقع را من ذهنی دارد و از این توقعات همه اش شیر شیطان می آید، شما در واقع این همه که توقع دارید، توقع شیر شیطان دارید و گرنه توقع نداشتید، توقع شما اگر صفر می شد از آنور شیر می آمد، ولی تا زمانی که انبان شما پر از هم هویت شدگیهاست در اینصورت از گوهرهای گرانبه در آنجا خبری نیست، تا زمانی که توقع دارید که این را پر از نان بکنید، پر از چیزهای این جهانی بکنید.

می خواهید از شیر شیطان باز کنید؟ بعد از آن جان شما با خدا یکی می شود. با ملک انباز کن، انباز یعنی شریک، شما آنموقع می آید با خدا یکی می شوید هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود که از شیر شیطان باز بشوید. پس شما الآن می دانید هرچیزی که از بیرون بیاید شیر شیطان است و ما به شیر شیطان معتادیم.



دان که با دیو لعین همشیره‌ای

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای

تا زمانی که من ذهنی داری بنابراین توی خواب ذهن هستی، تاریکی، ملولی، من ذهنی همیشه بی حال و ملول است، ملول یا ملولیت در واقع توصیف کلی حال من ذهنی است، حالش گرفته است، بی حوصله است، حس نقص می کند، پر از درد است، تا زمانی که اینطوری هستی و کیسه ات پر است و شیر شیطان را می خواهی، بدان که همراه و دمساز شیطان هستی، دیو لعین یعنی شیطان ملعون. هر کسی من ذهنی دارد، من ذهنی نماینده شیطان است.

شیطان هم چیز عجیب و غریبی نیست، شیطان گفتیم در واقع انرژی هم هویت شده هست، انرژی درد است و همین که خودش را در مرکز ما برقرار می کند ما را می کشد به جهان، شیطان دید ما را عوض می کند با هم هویت شدن، به محض اینکه هم هویت می شویم با چیزها، ما دیدمان عوض می شود.

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، دید جسمی پیدا می کنیم، همه چیز را جسم می بینیم، دید هر چه بیشتر بهتر پیدا می کنیم، دید این را پیدا می کنیم که زندگی در چیزهاست، هر چه بیشتر حرص داریم آنها را پیش خودمان بکشیم، اگر مردم نگذارند دعوا هم می کنیم، دست جمعی یکدفعه حمله می کنیم به یک کشور دیگر که یک چیزی را که زندگی در آن هست از آنها بگیریم، توطئه می کنیم، سیاست بازی می کنیم، بطور جمعی، تا بتوانیم انبان مان را از نان پر کنیم. همه اش اینها از شیر شیطان است.

ما با شیر شیطان می خواهیم با شیطان مبارزه کنیم، شیطان هم به ما می خندد، توی ذهنی، گیر منی، مرده شیر من هستی، شیطان می گوید، تو به من لعنت می فرستی؟ تو بنده من هستی. رها شدن از گیر شیطان و من ذهنی، مستلزم مطالعه آدمهایی مثل مولاناست و تعهد و کار روی خود است. دیگران را هم ما نمی توانیم عوض کنیم ما باید خودمان را عوض کنیم. اگر متعهد باشیم و از قانون مزرعه یعنی کوشش زیاد و صبر و شناسایی و پذیرش، شناسایی پذیرش.

و غم می آید، غم گفت امروز رسول است بیدار کننده است، قاصد است، پیغامش را بگیر در آغوش بکش و غم هوشیارانه بخور، غم بیهوده نخور. آدمهایی که تاریکند و همشیره شیطان هستند، غم بیهوده می خورند.

این همه مردم استرس دارند، استرس واقعا بیجا نیست؟ بی اساس نیست؟ چرا استرس دارند؟ چرا غمگین اند؟ چرا خشمگین اند؟ چرا می ترسند؟ امروز گفت با این خشم و با این درد تو چه منظوری داری؟

تو تا حالا فکر کردی که من با این سیستم خشم و ترس و ترساندن و تهدید و کینه ورزی و انتقامجویی دنبال چی می گردم؟ این چی به من داده تا حالا؟ چی برای خودم و دیگران بدست آوردم؟ و چی دادم به مردم و چی برای خودم مانده؟ چرا این سؤال را نکنم؟ بله الان می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۹۴

می شناسا، هین بچش با احتیاط تا میی یابی منزه ز اختلاط

می شناس شما هستید، با احتیاط بچش، یکی می می دهد، هزاران تا مکتب درست شده، آخر مکتب به این خوبی به این زیبایی، تمام من ذهنی را برای شما می شناساند، تمام راهها را مولانا به شما نشان می دهد، چرا شما از اینجا می نمی گیرید؟ این مکتب را من بروم دنبالش این خوبه؟ می شناسا بچش، همینطوری بی مطالعه دنبالش نرو، مردم می گویند، مردم می گویند این خوبه، تو بچش. چرا خوبه؟

من مرتب مورد سؤال هستم آقا این مکتب را می شناسید این خوبه؟ نه خانم من نمیدانم، نه آقا من نمی شناسم، من نمی شناسم، من نمی شناسم، من نمی شناسم، تو چرا نمی چشی؟ با احتیاط، یعنی یکدفعه تمام لیوان می را، کوزه را سر نکش، یک انگشتانه ته انگشتانه یک خورده بچش چه مزه ای می دهد؟ تا تو میی بیابی عاری و منزّه از آلودگی، از آرایش، که این مکتب این آقا یا خانم، این می را می فروشد اینجا، واقعا خودش به آنجا رسیده؟

من آمدم به شما پیشنهاد کردم بیایید مولانا را بخوانید، این می خوبی است. میی که خیلی زود خودتان را به شما می شناساند، کمک می کند شما از این گذر عبور کنید، شما می شناس هستید. شما نیاید عقل خودتان را بگذارید کنار از دیگران بپرسید، بگویید: من خودم مسئول می شناسی هستم، می خواهم ببینم چیزی که از این مکتب می آید و خیلی هم تعریف می کنند این چیه؟ چرا خوب است؟

هر دو مستی می دهندت، لیک این مستی ات آرد کشان تا ربّ دین

می گوید که یکی من ذهنی دارد، می قلبی من ذهنی را به تو می دهد که این می خوبی است، یکی هم مولانا هم می خوبی به تو می دهد، هر دو تو را مست می کنند، یکی مست غرور می کند خودخواهی می کند، گم شدن در ذهن می کند، آن یکی شما را از ذهن آزاد می کند و می کشد تا خدا شما را، باید یک میی بخورید که به شما کمک کند هم هویت شدگیها را بشناسید و راه را باز کنید بیایید جلو.

تا رهی از فکر و وسواس و حیل بی عقال این عقل در رقص الجمل

پس انسان بزرگی مثل مولانا به شما یک میی می دهد که از فکر هم هویت شده و از وسواس، یعنی بی اختیار از این فکر به آن فکر پریدن که خیلی ها دچارش هستند، و حیل یعنی به اصطلاح از حيله، حيله یعنی مرکز هم هویت شدگی داشته باشید، از آن مرکز فکر کنید، با آن دید فکر کنید تا از این حالت برهی. و بی عقال یعنی این خرد تو و هوشیاری تو بدون زانو بند، بدون اینکه وزنه ای به آن آویزان بشود بنام من ذهنی، به رقص شتری بیاید. رقص شتری، چرا می گوید رقص



شتری؟ برای اینکه حضور شما و جان شما، جان بی فرم شما به رقص در بیاید، این رقص مطابق آهنگ این جهان نیست. ما تا حالا با آهنگ این جهان رقصیدیم که آهنگ ناهنجاری است و چون چسبیدیم به همه چیز نمی توانیم برقصیم. خوب وقتی اصل شما به رقص شتری دربیاید، در اینصورت چیزها بوجود می آیند، شما با آنها هم هویت نیستید، از بین می روند. پس فرمها هم می رقصند. شما می دانید حتی این جسم شما می رقصد، می رقصد و تغییر می کند با آهنگ زندگی، یک روزی هم فرو می ریزد، ولی شما هنوز به این رقص دارید ادامه می دهید، پس این زانو بند ماست. این فکر و وسواس و حیل زانوبند هوشیاری ماست، ما باید باز کنیم این را. دوباره از غزل ۱۹۰۴ چند بیت می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۴

هوا شیری است از پستانِ شیطان بُود عقلِ تو شیرِ خر مکیدن

می گوید هوا، خواستن، وقتی با من ذهنی می خواهی یک چیزی را از جهان می خواهید از آن شیر بگیرید مثل پولمان، مثل متعلقاتمان، این خواستن، این توقع از جهان گذران، شیری است از پستان شیطان و عقل من ذهنی ما دائما شیر خر می مکد، شیر خر می مکد یعنی شیر دنیا را می مکد، پس ما متوجه شدیم که هر شیره ای که یا هر شیری که ما از جهان می کشیم، مولانا یک تشبیه بدی می کند که ما دیگر این کار را نکنیم و می گوید این شیر خر مکیدن است و از پستان شیطان شیر خوردن است و کار بیشتر مردم این است. و ما را آگاه می کند به خودمان نگاه بکنیم.

دهانِ خاک، خشک از حسرتِ ماست نیارد جرعه‌ای بی ما چشیدن

از زبان زندگی می گوید، دهان خاک یعنی دهان من ذهنی خشک است و حسرت رسیدن به ما را دارد، یا هر چیزی در این جهان حسرت زنده شدن به او را دارد، و ما این موهبت را بخشش را داریم که همین لحظه هوشیارانه به او زنده بشویم. ولی اگر این قاعده را به انسان بخواهیم به کار ببریم، پس دهان من ذهنی خشک شده و بدون اجازه ما زندگی می گوید: جرعه ای نمی تواند بخورد، قادر نیست یک جرعه آب حیات بخورد. خلاصه اگر این من ذهنی را نگه داریم، ما اجازه نداریم یک لحظه شادی بی سبب داشته باشیم، زندگی باکیفیت داشته باشیم، نیارد یعنی نمی تواند، جرئت این کار را ندارد، پس ما بدون اجازه زندگی نمی توانیم آب حیات بخوریم و تا زمانی که من ذهنی داریم اجازه نداریم.

کی یارَد صیدِ ما را قصد کردن؟ کی یارَد بنده ما را خریدن؟

می گوید کی می تواند، کی این جرئت را دارد که کسی را که ما صید کردیم یعنی انسان را، قصدش را بکند، یعنی بیاید آن را شکار کند؟ کی ما را شکار کرده؟ پول، متعلقات زندگی، مقام دنیا، دردها از زبان خدا می گوید: کی جرئت دارد انسان را که



مال ماست، ما باید دلش بشویم، مرکزش بشویم، بیاید شکار کند خبر ندارد که پول، پول این کار را کرده است. کی یارَد بنده ما را خریدن؟ کی می تواند بنده ما را بخرد؟ کی جرئت دارد؟ چیزهای بیرونی.

خوب برای همین ما شیر خر می مکیم. پس شما آگاه می شوید که چیزهای بیرونی شما را خریدند و نگذارید بخرند، از زبان خدا می گوید: بنده ما را کی جرئت دارد بخرد؟ اگر پول جرئت کرده شما به آن جرئت دادید، شما اجازه دادید که شما را بخرد، شما اجازه دادید مرکز شما بشود، ندهید خوب. پس شما می توانید برای اینکه شما آن هوشیاری ایزدی هستید شما امتداد خدا هستید، شما می توانید به پولتان به هر چیزی که توجه شما را می خواهد بدزدد بگویید: برو دنبال کارت، تو نمی توانی من را بخری.

کسی را که ربودیم و گزیدیم که را خواهد به غیر ما گزیدن؟

اگر کسی را ما برابیم و انتخاب کنیم، آن شخص دیگر کی را می خواهد به جای ما بگذارد؟ خدا می گوید به شما، زندگی می گوید، زندگی می گوید: من انسان را انتخاب کرده ام و انتخاب کرده ام، این کسی را که ما انتخاب کردیم یعنی ما را نمی خواهد چیز دیگر را می خواهد؟ بله. پس این اشتباه است دیگر، که را؟ پول را، درد را، توقعاتمان را، خوشبختی ذهنی را، حس امنیت ذهنی را، باورها را، جامد هستند ما باورها را می پرستیم، که را خواهد به غیر ما گزیدن، ما بجای خدا باورها را گذاشتیم می پرستیم.

امانی نیست جان را در جز عشق میان عاشقان باید خزیدن

یعنی جان ما، هوشیاری ما، امانش فقط در عشق است. وقتی که ما جهان را رها کنیم، بیاییم و آن هوشیاری را در خودمان شناسایی کنیم، این عشق است. عشق شناسایی خود در خود است اول، هوشیاری در خودمان است، هوشیاری باید هوشیاری را شناسایی کند. بعد از آن این هوشیاری یعنی خودمان را در دیگران شناسایی کنیم، پس عشق ورزی به دیگران شناسایی هوشیاری خودمان، هوشیاری خدایی در دیگران است. و شما الآن می دانید تا زمانی که این کیسه پر است، شما امان ندارید، یعنی حس امنیت نخواهید کرد. فقط حس امنیت شما در عشق است، عشق هم وحدت با او است، شما باید حرکت کنید از جهان بیایید و با او در این لحظه یکی بشوید، همین که به این لحظه زنده بشوید، به وحدت رسیدید. شما باید میان عاشقان بخزید، میان عاشقان باید خزیدن، ما باید برویم به فضای یکتایی با انسانهایی مثل مولانا زندگی کنیم.

امان هر دو عالم عاشقان راست چنین بودند وقت آفریدن

می گوید انسان وقتی آنجا می رود از دو عالم در امان است، نه تنها از دو عالم در امان است، دو عالم از او امان می گیرد. پس می بینید که به این لحظه آمدن و بینهایت شدن ما، یک چیز بی بهره ای نیست، نه تنها ما خودمان از دو جهان امان پیدا می



کنیم، یعنی جهان فرم و جهان بی فرمی. موقع آفریدن اینطوری آفریده شدیم، ما یک طوری آفریده شدیم که جز عشق جز فضای یکتایی، جایی نمی توانیم حس امنیت بکنیم. شما می دانید حس امنیت یکی از برکات زندگی است، ما بدون حس امنیت نمی توانیم زندگی کنیم و حس امنیت را از پول می خواهیم، از دوست می خواهیم، از آدمهایی که ما را ساپورت می کنند می خواهیم، از مردم می خواهیم، یعنی از این جهان می خواهیم. ولی به ما گفت این جهان فقط شیر خر به تو می دهد، حس امنیت را شما باید از آنور بگیرید، آفرینش ما اینطوری است جور دیگر نمی شود کرد، چنین بودند وقت آفرینش، از زبان زندگی می گوید. حالا چند بیت از دفتر پنجم می خوانم برایتان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵

فضل حق، با این که او کَر می تند عاقبت زین جمله پاکش می کند

حالا آمده سر انسانی که من ذهنی دارد پر از درد است، آیا فضل حق یعنی بخشش حق، دانش حق، وقتی شما تسلیم می شوید می تواند شما را شفا بدهد، می تواند شما را آزاد کند؟ مولانا می گوید بله. فضل حق با وجود اینکه ما کَر می تنیم در من ذهنی، اگر تسلیم بشویم، عاقبت از این جمله، از این همه هم هویت شدگیها ما را پاک می کند، قبول کنید، قبول کنید روی خودتان کار کنید.

سبق بُرده رحمتش وان غدر را داده نوری که نباشد بدر را

سبق بردن یعنی پیشی گرفتن، رحمت او یعنی رحمت خدا بخشش خدا، این لحظه ما من ذهنی درست کردیم، مقدار زیادی درد درست کردیم، شکایت می کنیم، خشمگین هستیم، می ترسیم حمله می کنیم، زندگی مردم را بهم می ریزیم، زندگی خودمان را بهم می ریزیم، حس تاسف به گذشته داریم، اضطراب از آینده داریم، ترس از آینده داریم، زندگی را در آینده جستجو می کنیم، همه را دشمن خودمان می بینیم، خودمان را از همه عاقلتر می دانیم، آیا رحمت حق نصیب ما می شود؟ می گوید بله، برای اینکه رحمت او خیلی بیشتر از این چیزهاست. ما می گوییم می آید می بیند وضعیت ما را، رد می شود می رود یا توجه نمی کند، به شرطی که ما برگردیم و بفهمیم روی خودمان کار کنیم، غدر یعنی فریب یعنی من ذهنی، کل من ذهنی را یک فریب، حيله می داند. پس رحمت الهی از خشم ما و از فریب ما و از گرفتاری ما خیلی بیشتر است و بنابراین آن فریب را، آن من ذهنی را، آن انقباض را، آن گرفتاری را، یک نوری به آن می دهد که بهتر از بدر می شود بهتر از ماه شب چهارده می شود، یعنی شما هر چقدر هم وضعتان خراب باشد، شما را می تواند شفا بدهد و بیاورد و به خودش زنده کند و نوری از شما بتابد که ماه شب چهارده ندارد، پس شما نگران نباش.



کوشش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خُباط

خُباط یعنی همین پریشانی ما در من ذهنی که عقل درستی نداریم و هیجانات ما هم از جنس درد است، که در اینجا نوشته حالتی شبیه دیوانگی، پریشانی مغز، برای توصیف حال و عقل من ذهنی بکار می برد، همیشه اشتباه می کند، دیدش غلط است، خُباط است. اختلاط یعنی آلودگی. پس کوشش ما را عمل ما را، خدا از آلودگی می شوید، کوشش اش را شسته حق زین آلودگی اختلاط، غسل داده یعنی پاک می کند، وقتی اجازه می دهید خرد او وارد بشود از طریق تسلیم، رحمتش می آید. رحمت او مال همه است و از این پریشان حالی و کژ فکری، ما را پاک می کند. این صحبت امیدوار کننده است یا نه؟ البته.

تا که غَفاری او ظاهر شود مَغفَری، کَلّی ش را غافر شود

غفار از نامهای خداست به معنی پوشاننده و آمرزنده یا بسیار پوشاننده، بسیار آمرزنده، پس بنابراین خدا یا زندگی دلش می خواهد هم ببوشاند و هم ببخشد، می گوید او نمی آید که نگاه کند ببیند که این همه هم هویت شدگی با درد و چیزها داری تو و در خباطی، همه اش کژ فکری، کژ بینی، دردزایی، دردمندی او می خواهد غفاری خودش را ظاهر کند، پس تو را نجات می دهد. مغفر یعنی کلاهخود، پس یک کلاهی سرت می گذارد که کچلی تو را ببوشاند، کلی یعنی کچلی و غافر یعنی دوباره پوشاننده، غافر هم از نامهای خداست یعنی پوشاننده، در ضمن کچلی را مولانا در معنی عیبها می گیرد. پس او یک کلاهخودی، کلاه آهنی روی سر ما می گذارد، از یک لباسی می پوشاند این لباس حضور را و عیبهای ما را می پوشاند، درست است؟ تا غفاری خودش را ظاهر بکند. پس خدا همه اش می خواهد غفاری خودش را ظاهر بکند، کاری به این نیست که چقدر هم هویت شدگی دارید، شما نباید نگران باشید، پس کار کن، در هر سنی کار کن. غم به امر خالق آمد، کار کن.

آب، بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خُبث پاک

می گوید: آب برای همین از آسمان، سماک یعنی آسمان می بارد تا آدمهای پلید را، آلوده را از ناپاکی و پلیدی پاک کند. منظورش این آبی نیست، بارانی نیست که آسمان می آید، منظورش این است که وقتی شما تسلیم می شوید و موازی می شوید با زندگی و گفتیم اتفاق را بپذیر، از آنور باران می آید و باران وحی زندگی است و بیان صدق شماست، یعنی خرد زندگی وقتی وارد وجودتان می شود.

این همان بارانی است که مولانا در اینجا می گوید، و این باران یا این خرد، پلیدی ما را هم هویت شدگی ما را، زشتی ما را، پاک می کند و این هم مربوط به یک آیه هست بله:



قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۸

... وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا.

... و از آسمان آبی پاک و پاک کننده فرو فرستادیم.

از زبان زندگی می گوید، از زبان خدا می گوید، ما از طرف خودمان اگر شما موازی بشوید با ما، ما فوراً آبی پاک و پاک کننده می فرستیم، بله، و در دو جا این موضوع را به دو صورت می آورد و هردو را به شما نشان می دهیم، که مولانا اشاره می کند به این آیه ها،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۷

پس بدان کابِ مبارکِ ز آسمان وحی دلها باشد و صدقِ بیان

پس بدان که آب مبارک آسمان که الآن صحبتش را کردیم، وحی دل است و صدق بیان است. به محض اینکه موازی می شوید، به دلتان از آنور وحی می آید. شما در این لحظه چالشی آمده، فضا را باز می کنید، از آن فضا فوراً به دل شما یک الهامی می آید، یک خردی می آید، یک فکری می آید می گوید این کار را باید اینطوری بکنید و آن بهترین است، اگر دست و پایت را گم کنی و من ذهنی را تحریک کنی، راه حل از آن می آید که کار تو را خراب می کند، بله، این هم یکی دیگر است:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۹

وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً مُّبَارَكًا فَأَنْبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ وَحَبَّ الْحَصِيدِ

و فرو فرستادیم از آسمان، آبی مبارک، و بدان بوستان ها و دانه های درودنی برویانیدیم.

پس حتماً باران مبارک از آنور می آید. حالا اجازه بدهید یک چند بیت هم از دفتر چهارم برایتان بخوانم و این قسمت مربوط به این می شود که شما وقتی می روید جهان برمی گردید، به همان چیزهایی که سر راهتان هست و با آنها هم هویت می شوید، راضی می شوید. و مولانا می خواهد بگوید که اگر جدایی از اینها سخت است، ببین جدایی از این زندگی که اینها را آفریده و شما باید به آن زنده بشوید و قصد زندگی این بوده چقدر سخت است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۰

سخت می آید فراقِ این مَمَر پس فراقِ آن مَقَر، دان سخت تر

ما رفتیم جهان، مثل گذرگاه است، شما الآن باید رد بشوید از این گذرگاه، از این راه، در این راه چیزهایی گذاشته اند که توجه شما را جلب می کند و جذب می کند، می گویند که من نمی توانم این هم هویت شدگیها را رها کنم، مَمَر یعنی محل



عبور و گذرگاه، جدایی از این گذرگاه و چیزهای آن برای سخت است. پس ببین که این جدایی از بینهایت خدا که در این لحظه مستقر هست و ساکن هست و پر از آرامش هست و پر از شادی هست و خرد می تواند از تو تشعشع کند، چقدر سخت هست، آنها که چیزی نیست، از آنها نمی توانی جدا بشوی، از این چجوری می توانی جدا بشوی؟

چون فراقِ نقش، سخت آید تورا تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

این نقشه ها را می گوید زندگی آفریده، تو با آنها هم هویت شدی، مثل نقش پدر و مادر که گفتیم که نقش های مثبت که همایش انجام دادن هستند، تو به این باورها چسبیدی، اینها را یکی درست کرده، باورها را رها نمی کنی، نقشها و صورتها را رها نمی کنی و جدایی از آنها سخت هست. یک نقاشی این ها را درست کرده، شما می دانید از این نقاش جدا شدن چقدر سخته؟ ما داریم درک می کنیم که ما می توانیم با نقاش یکی بشویم، چطور به نقش ها راضی شدیم و جدا شدن از آنها سخت هست؟ چطور جدا شدن از نقاش سخت نیست؟ خیلی سخت هست، می خواهد توجه ما را جلب کند به اصل موضوع.

ای که صبرت نیست از دنیای دُون چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟

از این دنیای پست و از این چیزها که با آنها هم هویت شدی، نمی توانی صبر کنی، فوراً می خواهی بررسی به آنها و چسبیدی نمی توانی آنها را رها کنی، چجوری صبرت هست از خدا؟ تو خداییتی، اصل تو زندگی هست، تو باید برگردی با او یکی بشوی، چجوری از شادی او، آرامش او دست برمی داری و صبر می کنی؟ چرا منتظری؟ چرا متوجه نیستی که این انرژی که از این چیزها می گیری، این شیر خر هست، شیر شیطان هست و هر انرژی که از آنها می گیری درد پشتش هست. ولی وایستادی و صبرت هست، می توانی صبر کنی، می توانی نیایی به اینور، چجوری می توانی صبر کنی؟ اگر درست دقت کنیم ما نباید بیاییم، اینقدر بی تاب برای چیزهای این جهان بکنیم، آن موقع بی تاب نکنیم به رسیدن به اصلمان که برای این منظور به این جهان آمديم.

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه چون صبری داری از چشمه اله؟

این هم هویت شدگیها در مرکز ماست و از آنجا آب تاریک می آید، آب تیره می آید و شیر بد می آید، انرژی بد می آید، هوشیاری جسمی، نمی توانیم صبر کنیم، می خواهیم. امروز یک نفر تأیید کرده فردا می خواهیم دو نفر ما را تأیید کنند، یک ساعت پیش یک نفر تأیید کرده، همسر ما گفته دوست دارم چقدر زیبا هستی، می خواهیم الان دوباره بگوید، یک ساعت نشده هنوز، آب سیاه هست، صبر نمی توانیم بکنیم، بیتاب می شویم، چرا نمی گویی من خوبم؟ چطور صبر می کنی از این چشمه ای که در درون تو می تواند باز بشود و منبع شادی هست، از این چجوری می توانی صبر کنی؟ به آن نرسی. چشمه لا چشمه شادی و خرد درونی هست که وقتی می آیی مستقر می شوی، گفت مستقر در این لحظه چشمه باز می شود.



چونکه بی این شرب، کم داری سکون چون ز آبراری جدا وزیشربون؟

شرب را شرب هم می توانیم بگذاریم، شرب مصدرش هست یعنی نوشیدن، از این نوشیدن سکون نمی توانی داشته باشی، هی می خواهی آن چیزی که از دنیا می آید بخوری، دم به دم می خوری، چرا هر لحظه می رویم تو یک صندوقی؟ چرا دچار وسواس هستیم؟ یعنی فکرهای بدون کنترل، اتوماتیک، از این فکر به آن فکر، برای این که می خواهیم از آن شراب بخوریم، شراب این جهان، سکون نداریم. چطور از آن سکون نداری؟ می گوید، ولی از نیکان و آنهایی که شراب صاف می خورند، می توانی سکون داشته باشی؟ یعنی ما چیز خوب را نمی شناسیم، و این آیه قرآن هست همه تان می دانید،

تویی که بدون نوشیدن آب، آرامش نمی یابی، چگونه می توانی از نیکان و شراب پاکی که می نوشند دور باشی

ابرار و یشربون مربوط به سوره انسان هست،

قرآن کریم، سوره دهر (انسان) (۷۶)، آیه ۵

إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا

همانا نوشند نیکان از جامی لبریز که آمیغ آن عطر آگین است.

یعنی وقتی شما می آید در این لحظه و در این لحظه مستقر می شوید، شما از جامی پر که آمیخته با ماده ای خوش بوست که همین خرد زندگی هست، برکت زندگی هست، می نوشید. بله، ابرار یعنی نیکان، یشربون یعنی می نوشند، بله، اینجا را می بینید دارد می گوید:

گر بینی يك نفس حسن و دود اندر آتش افکنی جان و وجود

یک لحظه به بینهایت او زنده بشوی، یک نفس، زیبایی دوست را بینی، و دود یعنی دوست، از نامهای خداست، یک نفس یک لحظه، زیبایی دوست را تجربه کنی، در این صورت این جان من ذهنی و تشکیلات من ذهنی را می اندازی تو آتش می سوزانی.

جیفه بینی بعد از آن این شرب را چون بینی کَر و فَرِّ قُرب را

بعد از آن مردار می بینی این شراب را و این نوشیدنی را یعنی این نوشیدنی که از بیرون می آید، این شیر شیطان را، دیگر می گویی این نجس هست، دیگر نمی خورم. وقتی شما جلال و شکوه یکی شدن و نزدیک شدن به خدا را می بینی، یعنی یک لحظه به بینهایت او زنده می شوی و مزش را می چشی، بعد از آن این شرب بیرونی را، نوشابه بیرونی را می اندازی دور و مردار می دانی.



هم‌چو شه‌زاده رسی در یارِ خویش پس برون آری ز پا تو خارِ خویش

در آنجایی که این بیتها نوشته شده قصه شه‌زاده هست که یکسال در من ذهنی اسیر می شود و البته در این قصه می گوید شه زاده یکسال مانده، ما شصت سال مانده پس ما مثل شه زاده می رسیم به یارمان، یارمان زندگی هست، یعنی هوشیاری بر می گردد. و گفت که یک ممر یک گذرگاه هست، اگر توجه نکنید به چیزهایی که در این گذرگاه گذاشتند، می آیی مثل شه زاده، می آیی به این لحظه و هم هویت شدگیها نمی توانند گیر بدهند به شما و بنابراین خار هم هویت شدگی و خار من ذهنی را از هوشیاری در می آوری.

جهد کن، در بی خودی خود را بیاب زودتر، واللّٰهُ اَعْلَمُ بالصَّواب

در راه خدا چنان بگوش که به مرتبه بی خویشی رسی، و در مرتبه بی خویشی، من حقیقی خود را هر چه سریعتر بیابی. و خدا به راستی و درستی دانایتر است.

کوشش کن در بیخودی، بیخودی فنا شدن، انداختن هم هویت شدگیها یعنی یکی یکی هم هویت شدگی را بینداز و بیخود شو، بی من شو، فنا بشو خودت را پیدا کن. ما اگر همه هم هویت شدگیها را بشناسیم و بیندازیم چی می ماند؟ هیچی، همان هیچی ما هستیم ولی این هیچی بینهایت هست و عدم هست، هرچی زودتر و بدون که هر چه زودتر انجام بدهی این کار برای تو خوب هست و خدا به راستی و درستی دانایتر هست. یعنی تو باید این کار را بکنی حتی به عقل تو هم جور در نمی آید باید این کار را بکنی.

هر زمانی، هین مشو با خویش جفت هر زمان چون خرد رآب و گل میفت

یعنی هر لحظه تو به عنوان هوشیاری با من ذهنیت جفت نشو، نگویید این منم، این یک چیز جدا از توست، که می توانید به صورت ناظر به آن نگاه کنید، شما می توانید بکشید عقب و به من ذهنیت نگاه کنی و ببینی این هم هویت شدگیها واقعا از جنس تو نیست، این از من جداست و آن خویش من هست، من ذهنی من هست و هر لحظه مثل خر در هم هویت شدگیها نیفت عقل داشته باش.

از قُصور چشم باشد آن عِثار که نبیند شیب و بالا کوروار

می گوید از کوتاهی یا عدم دید چشم هست آن لغزش، عثار یعنی لغزش، که شیب و بالا یعنی جای کنده شده، گودال و پستی را نمی بیند، کسی که چشمهاش نمی بیند، خوب چاله باشد می افتد تو چاه، اگر چیز برآمده باشد پاش گیر می کند، می افتد، جایی که زندگی خوب هست به پاش می خورد می افتد، جایی که خراب هست حالش خراب می شود، چرا؟ برای



این که از پشت عینک هم هویت شدگیها که مرکزش هست می بیند، اسمش را می گذارد نابینا، نمی تواند ببیند، هوشیاری می تواند درست ببیند، الان خودش توضیح می دهد.

بوی پیراهان یوسف کن سَنَد زآنکه بویش چشم، روشن می کند

تو بیا تکیه گاهت را، سندات را، معیارت را بوی پیراهن یوسف کن. یعنی هر لحظه که تسلیم می شوی تو، مستقر می شوی در این لحظه یک پیراهن یوسف می پوشی. این پیراهن یوسف می دانید چشمان یعقوب را باز کرد که چشمان، هر هم هویت شدگی که می افتد، یک بوی پیراهن یوسف می آید، یک قسمتی از چشم ما باز می شود، چشم هوشیاری ما باید باز بشود، ما نباید از پشت عینک هم هویت شدگیها جهان را ببینیم، آنها را مرکز بکنیم، زآنکه بویش چشم، روشن می کند، پس ما بوی پیراهن یوسف را سند می کنیم، نه باورها را، نه دردها را، با آنها نمی رویم به سوی خدا یا زندگی. بله این هم آیه اش هست می گوید:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۶

فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا ۚ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ

وقتی که آن مژده ور بیامد، پیراهن یوسف را بر رخساره یعقوب افکند و ناگهان بینایی او باز آمد. یعقوب گفت: آیا نگفتم شما را که من چیزی از خدا دانم که شما ندانید؟

بوی پیراهن یوسف را سند کنید، پس پیراهن یوسف، پیرهنی است که در این لحظه از تسلیم کامل بو می کنید و او هدایت کننده شماست، نه این چشم حسیتان.

صورت پنهان و آن نور جبین کرده چشم انبیا را دوربین

پس وقتی که ما به بینهایت خدا زنده می شویم، این صورت پنهان ماست و از پیشانی ما هم نوری صادر می شود، یعنی ما هم نور تابان هستیم، هم زنده به بینهایت خدا، بینهایت خدا صورت پنهان ماست، نوری که از ما ساطع می شود، شادی که از ما ساطع می شود، خردی که ساطع می شود، چشم ما را بینا می کند، دارد اینجا می گوید: چشم انبیا را دوربین کرده، دوربین یعنی دور دورها را می بیند و فقط اتفاق این لحظه را نمی بیند، فقط اتفاقات را نمی بیند، کسی که دوربین هست، الان اگر شما دوربین باشید و لو اینکه هم هویت شدگی دارید، آن انتها را می بینید، که باید به زندگی زنده بشوید.

پس بنابراین درست مثل این که یک ساختمان بلند هست که شما نشانه کردید و الان می روید به طرفش، درست هست که از کوچه های خم در خم عبور می کنید، ولی آن ساختمان بزرگ زیر نظرتان هست، دارید به سمتش می روید، و این کوچه ها جلو شما را نمی گیرند و اینجا یک چیزی هست و نمی ایستید مشغول آن بشوید، مثل همان مسافرتی که می کنیم سر راه و می ایستیم ناهار می خوریم، می گوییم چه منظره ای، ولی پنج دقیقه نگاه می کنیم، رد می شویم می رویم و نمی



ایستیم آنجا که، دوربین هستیم برای این که می دانیم مقصد چی هست. دوربینی این هم نشان می دهد که انبیا و آنهایی که مقدار زیادی به حضور زنده شده اند، می دانند که اگر با چیزی هم هویت بشوند حتما به درد خواهد انجامید.

نور آن رخسار، برهاند ز نار هین مشوقانع به نور مُستعار

می گوید نور آن رخسار، پس شما باید یواش یواش به حضور برسید، نوری که از شما ساطع می شود، یا نوری که در اثر تسلیم از شما ساطع می شود، شما را از نار یعنی دردها برهاند. شما به این نور قرضی، غیر اصیل یعنی عاریه گرفته شده از جسمها و چیزهای هم هویت شده، مستعار قانع نشو. مردم به نور هوشیاری جسمی یا به هوشیاری جسمی قانع شدند، می گویند همین هست، همین فکرها، همین هوشیار جسمی و همین باورهای ما، چهارتا هم کتاب خواندیم همین، این هوشیاری مستعار هست، ما این را از اجسام قرض گرفتیم، چرا که از پشت عینک آنها که در مرکز ما هستند نگاه می کنیم، آن را بدست آوردیم، آن کافی نیست، نور رخسار اصلی ما نیست.

چشم را این نور، حالی بین کند جسم و عقل و روح را گرگین کند

این نور مستعار، قرض گرفته، آدم را حالی بین می کند، فقط وضعیت این لحظه را می بیند، وضعیت بین می کند، حالی بین یعنی وضعیت بین و در نتیجه جسم ما را، عقل ما را و روح ما را معیوب می کند، گرگین یعنی گر می کند، حالت کچلی بهش دست می دهد، گرگین را و گر را شما در معنای عیب می توانید بگیرید، همه جا معنی کچلی نمی دهد، جسم ما مریض شده، عقل ما مریض شده، عقل ما درست کار نمی کند، روح ما مشغول با این هم هویت شدگیهاست، خود ما حالی بین هستیم، همه اش وضعیتها را می بینیم، در این لحظه وضعیت را می بینیم، خود این لحظه را نمی بینیم.

صورتش نورست و در تحقیق، نار گرضیا خواهی دو دست از وی بدار

صورت این نور مستعار یا قرضی، هوشیاری جسمی نور هست، اما در اصل آتش هست، می سوزاند تو را، اگر نور خدایی می خواهی، نور حضور می خواهی، دو دستت را باز کن و از این هوشیاری بردار یعنی از هم هویت شدگیها دست بردار یعنی آنها را بکن از مرکزت، بینداز دور تا آن هم هویت شدگیها به تو هوشیاری قرضی جسمی ندهد.

&&&

پایان قسمت سوم



همانطور که می دانید مولانا به ما گفت که گنجی زیر این خانه ذهنی ما هست که باید به آن دسترسی پیدا بکنیم و امروز آن را می گوید به یک گذرگاه تشبیه کرد، گفت که بدون توجه به چیزهایی که جلب توجه می کنند در آن راه گذاشتند، یعنی چیزهایی که می توانیم با آنها هم هویت بشویم، باید بی توجه به آنها رد بشوی. و قبلاً هم گفتیم که از زبان زندگی که من گنجی نهان بودم و هستم و می خواهم شناخته بشوم. در واقع می گوید: خودم می خواهم در انسان خودم را بشناسم، اما انسان در خانه ذهنش زندگی می کند و این خانه ذهن را باید خراب بکند. پس برای پیدا کردن آن گنج یعنی گنجی بودم نهان می خواستم آشکار بشوم، باید خانه ذهن را خراب بکنیم. چند بیت از این قسمت برایتان می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

خانه بر کن، کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن

بزن این خانه ذهن را خراب کن، برای این که از عقیق این یمن، یعنی فضای زیر آن به یمن تشبیه شده که عقیق اش خیلی خوب بوده، یعنی از این روشنائی حضور و سکون شما و این بینهایت شما که از پیشانیش نور ساطع می شود، خرد ساطع می شود، صد هزاران می شود خانه ساخت، مثل باور، مثل فکر، چند تا فکر داریم با اینها هم هویت شدیم اینها مرکز ما هستند و در آنها زندگی می کنیم، اینها صندوقهای ما هستند، می گوید از آن فضای حضور و از آن گنج وقتی خدا خودش را در تو بشناسد، که شما آن شناسنده هستید، از آن فضا صد هزار فکر می تواند بیافریند، چرا جسبیدی به این فکرهای کهنه فکر می کنی فکر تمام شده؟

گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مایست

گنج زیر این فکرهای ماست و این خانه ذهن یا زیر من ذهنی هست. پس من ذهنی را ما باید هوشیارانه متلاشی کنیم و چاره نداریم، بنابراین شما اصلاً نه اندیشه کن، نه بترس، یک کلنگ بردار این خانه را خراب کن، از خرابی خانه مندیش یعنی نترس از خرابی خانه و مایست، شروع کن به خراب کردن این خانه.

که هزاران خانه از یک نقد گنج توان عمارت کرد، بی تکلیف و رنج

که از یک نقد گنج یعنی اگر یک نفر به حضور برسد، یکی نقد بشود از این بانک خدا، می گوید هزاران تا خانه هزاران تا فکر می شود آفرید، بدون درد، بله. ما چسبیدیم به چندتا باور.

عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود

بالاخره وقتی ما می میریم این خانه ذهن فرو خواهد ریخت و گنج در زیرش خودش را به ما نشان می دهد، یعنی آن هوشیاری که ما هستیم، موقع مردن متوجه می شویم که آن چیزی که می خواستیم همیشه با ما بوده و ما مشغول یک بافت



ذهنی بودیم و در آن زندگی می کردیم، و آن را گذاشته بودیم مرکزمان، به جای همان گنجی که می توانیم الان بشناسیمش هوشیارانه.

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح

ولی موقع مردن اگر این خودش را به ما آشکار بکند، دیگر مال ما نیست، برای این که این گشایش، این بینهایت که در این لحظه مستقر می شود، مزد ویران کردن این خانه ذهنی است بطور آگاهانه به وسیله شخص ما یعنی دارد می گوید، فکر نکنید که موقع مردن، خیلی خوب من به خدا زنده می شوم، همچنین چیزی نیست، ما باید هوشیارانه امروز گفت این غم ها می آیند، این ها را بپذیرید در آغوش بگیرید و هم هویت شدگیها را بشناسید، یکی یکی بیندازید، مزد این کار هست گنج حضور، پس شما باید زحمت بکشید، بی زحمت هم نیست، دارد همین را می گوید.

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا " برای آدمی نیست جز آنچه کوشد ".

وقتی که هوشیارانه ما خانه ذهن را ویران نکردیم مزد می گیریم؟ می گوید: لا، نه، برای این که برای آدمی نیست جز آن چه کوشد، یعنی قانون جبران، یعنی شما اگر شما زحمت نکشید و هوشیارانه روی خودتان کار نکنید، مزد می گیرید؟ نه. برای این که مزد این دردهای هوشیارانه را داریم می گیریم، مزد انداختن هوشیارانه را داریم می گیریم، به این هوشیارانه توجه کنید، این طوری هم نیست که نا آگاهانه یک دفعه ما به حضور زنده بشویم.

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

نیست برای آدمی جز آنچه کوشد و براستی که او نتیجه سعی و کار خود ببند.

آیه قرآن این قانون جبران را تایید می کند، نیست برای آدمی جز آن چه برای آن کوشد و همیشه انسان نتیجه سعی خود را می ببند، پس اگر شما فعالانه در ویران کردن این خانه ذهن یعنی شناخت هم هویت شدگیها و انداختن هوشیارانه آنها و درد هوشیارانه کشیدن و رها کردن خودت روی خودت کوشیدی، مزد می گیری، نکوشیدی نمی گیری، اگر منتظری یکی بیاید این کار را برای تو بکند، نمی شود، اگر منتظری دیگران خودشان را عوض بکنند تا شما خودتان را عوض بکنید نمی شود، اگر دیگران به حضور برسند، شما هم می رسید، این غلط هست، اگر به حضور نرسیده دیگران را می خواهید عوض بکنید این هم چیه؟ غلط هست.



دست خایی بعد از آن تو، کای دریغ این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ

بعد از آن دستت را از پشیمانی گاز می گیری، که افسوس یک چنین ماهی، حضور من، زنده شدن به خدا، در زیر این ابر من ذهنی بود، ای بابا همان جا بود ها!

من نکردم آنچه گفتند از بهی گنج رفت و خانه و دستم تهی

الان مولانا به شما می گوید از روی نکوکاری، از روی لطف، یک عارفی رسیده به آنجا لطف می کند، به ما می گوید: این طوری هست، شما می خواهید این کار را شروع کنید، ولی اگر دیر بشود، خواهی گفت: گنج رفت و این خانه هم ویران شد، خانه تن و ذهن، حالا دستم خالی هست. پس معلوم می شود ما تا قبل از مردن باید این کار را بکنیم. بله، آن قسمت تمام شد، پس هوشیارانه باید روی خودمان کار کنیم،

حالا یک مطلب دیگر می خوانیم، مطلبی که می خوانم دارد همین را تایید می کند، می گوید شما یک دانه بادام را یا هر دانه ای را در زمین می کاری، برای این که این به درخت تبدیل بشود باید از همه توصیفات دانه بودن رها بشود، نمی تواند بگوید: من این پوسته سفت را نگه می دارم، شکل دانه ام را نگه می دارم و رشد هم می کنم، یعنی شما نمی توانید توصیفات ذهنی خودتان را نگه دارید آن را مرکزتان قرار بدهید به خدا هم برسید، نمی شود همچین چیزی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۶۷

دانه پُرمغز با خاکِ دُرُم خلوتی و صحبتی کرد از کرم

می گوید: مثل می زند، دانه ای که پر مغز هست، مثلاً مغز بادام، با خاک تیره، حالا هم صحبت شد، یعنی بادام را بردند زیر خاک کاشتند، آب هم بهش دادند. ما را هم، دانه پر مغزیم، پوسته بیرونیمان مثل بادام سفت هست، ولی تویمان مغز حضور هست، مغز خداییت هست، ما را کاشتند در زمین خدا که مست هست، در فضای یکتایی، حالا این بادام می خواهد بادام بودنش را حفظ کند، یعنی ما می خواهیم توصیف ذهنیمان را که ما فکر کردیم حفظ کنیم، هم هویت شدگیها را حفظ کنیم، آیا رشد می کنیم؟ می گوید: نه.

خویشتن در خاک، کلی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

این دانه برای این که درخت بشود اصلاً کل توصیفش و شکلش را تماماً، صد درصد محو کرد. یعنی بعد از چند روز شکلش عوض شده، جوانه زده، اصلاً آن دانگی نماند، که رنگ و بو و سرخ و زردیش نماند، پس ما هم اگر آن دانه باشیم، رنگمان یعنی هم هویت شدگی با فکرها نباید بماند، بومان هیجانات ما، دردهای ما نباید بماند، سرخ و زردیمان که این سلامتی



هست و این مریضی هست و دویی مان حالا هر چی اسمش را بگذاری، نباید بماند، هیچی نباید بماند، شما توصیف ذهنی را باید از دست بدهید، که نمی دهید.

از پس آن محو، قبض او نماند پرگشاد و بسط شد، مرکب براند

دانه محو می شود، شما از توصیف ذهنی محو می شوید، دانه که قبلا قبض داشت یعنی گرفته بود که من دانه هستم باید این را حفظ کنم تا آخر، دیگر باز شد، پرش گشوده شد و جوانه زد، درخت شروع کرد به بالا رفتن، مرکب براند، اسب براند یعنی شروع کرد به کار خودش، ما هم اگر محو بشویم به اوصاف ذهنی، این قبض، فشردگی از بین می رود، پر ما باز می شود، بسط پیدا می کنیم، یعنی فضا گشا، فضا گشا و شروع می کنیم به کار.

پیش اصل خویش چون بی خویش شد رفت صورت، جلوه معنیش شد

خوب، این بادام یک درخت بزرگ بوده، معلوم نبود، ما هم این دانه هستیم با توصیف و با یک پوسته، صورت معنی ما چیه؟ اگر این صورت پیدا کند بینهایت هست، صورتش اگر جلوه گر بشود، زنده شدن به بینهایت خداست، به علاوه شاخ و برگهای نیک بیرونی که در این جهان خلق می کند، پس می رویم پیش اصل خودمان و دانه ما معنی می شود و جلوه معنی اش یعنی صورت بیرونی معنی اش همین انسانی هست که به بینهایت زنده شده و درخشان شده و لطافت زندگی و عشق زندگی از او عبور می کند.

حالا اجازه بدهید یک مطلبی هم بخوانیم راجع به این که ما بجای این که خودمان را معنی کنیم و تشخیص بدهیم که در زمین خدا کاشته شده ایم و این زمین خدا مست است، باید توصیفاتمان را از دست بدهیم، محو بشویم تا رشد بکنیم و همه آن کارهایی که امروز گفتیم، مثلا به گنج زیر خانه دسترسی پیدا کنیم، بنابراین خانه ذهنمان را باید با دست خودمان، با شناسایی خراب کنیم، میل می کنیم به تغییر دیگران، دو تا مطلب می خوانم، یکی اش خیلی مودبانه هست، ولی چون ما گوش نمی دهیم مولانا یک قدری سفت تر می گوید، اول می گوید که توجه کن، انسان واقعا مثل یک درخت می ماند، درخت شیره را یا غذا را از زمین می گیرد و می فرستد به شاخه هاش و برگهاش و اظهار می شود از آن. ما هم در این لحظه می آییم بینهایت می شویم، از اعماق زمینمان شادی و آرامش و خرد را می آوریم و در این جهان پخش می کنیم، بالاخص می ریزند به فکر ما و عمل ما و در موقع ریختن، ما تماشاگریم و آگاهیم.

حالا پس بنابراین ما نشستیم خرد زندگی از ما عبور می کند و فکر ما را خلاق می کند و ما را شاد می کند و این شادی بی سبب هست، احتیاج به خوشی که از بیرون بیاید نداریم و به عمل ما هم می ریزد، به کسانی که برخورد می کنیم می ریزد و ما تماشاگریم. حالا مطلب مهم این است که به محض این که شما حواستان را از روی خودتان بردارید، بگذارید روی یکی دیگر، آن موقع مجبورید من ذهنی را بردارید بگذارید مرکزتان، قبلا مرکزتان عدم بود و این آب حیات، خرد زندگی جاری



می شد، به محض این که حواستان می رود به یکی دیگر ببینم او چی کار می کند، قطع می شود و وصل می شود به مرکز ذهنی و از اینجا انرژی بد می آید، درسته.

حالا شما می خواهید این کار را صورت بدهید و نتیجه اش را ببینید، مولانا می گوید نکن، این کار را نکن، چون انرژی قطع می شود و تو بدخو و خالی می شوی، این بدخو و خالی خیلی مهم هست، یعنی خالی از انرژی، قبلا انرژی پر رد می شد و حالت خوب بود و خویت خوب بود، الان که تمرکز کردی روی یکی، عوضش کنی، تو بدخو و خالی شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مرغیرا خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

تا بیایی خودت را رها کنی، یکی دیگر را بخواهی عوض کنی و دانشمند کنی و بزرگ کنی، یعنی یکی را درست کنی که معمولا ما این کار را می کنیم، مایی که من ذهنی داریم، خودمان تو کار خودمان ماندیم، به کار شخصی دیگران دخالت می کنیم و می گوئیم بیا من درستت کنم و نصیحت می کنیم و در این موقع هست اگر به حضور هم رسیده باشیم، چون قطع می شویم از زندگی، وصل می شویم به یک مرکز ذهنی، بدخو می شویم و خالی می شویم، چرا خالی؟ برای اینکه قبلا پر بودیم، انرژی پر رد می شد، الان آن قطع شد، دیگر از این من ذهنی ما چی هست بیاد بیرون؟ هیچی.

خویش چه جوری هست؟ خویش بد اخلاقی، قبلا شما بینهایت بودید و این انرژی می آمد ساطع می شد مردم می گرفتند و استفاده می کردند ولی یک دفعه اشتباه کردید، گفتید بگذار بروم زندگی این را درست کنم، در کارهای شخصی اش دخالت می کنید، این کار را بکن، آن کار را بکن، این کار را نکن، به جای این که آن را به ریشه اش وصل کنید که شما نمی توانید، آن هم باید از این فرآیند رد بشود،

من امیدوارم همین بیت سبب بشود شما از دخالت در کار مردم خودداری کنید، اگر یکی گفت بیا به من نصیحت کن، نکنید و قصداً نروید زندگی مردم را درست کنید که زندگی خودتان هم خراب بشود، ولی این کافی نیست، حالا مولانا یک جور دیگر می گوید. خوب توجه کنید اگر این را بخوانید شاید شما قبول کنید دیگر این کار را نکنید، شما زندگی مردم را عوض نکنید، دخالت نکنید و نگذارید هم آنها در زندگی شما دخالت کنند، برای اینکه به محض این که دخالت کنند، شما را از ریشه در می آورند، باید به ایشان بگویید من عقلم می رسد، من می خواهم خودم فکر کنم من می خواهم خلاق فکرهایم خودم باشم و این آزادی را از خدا گرفته ام، می خواهم به کار ببرم.

حالا اگر کسی من ذهنی داشته باشد یعنی در مرکزش هم هویت شدگیها باشد میل دارد دیگران را عوض کند و فکر می کند اگر دیگران عوض بشوند، زندگی بیشتری به او خواهد رسید و این غلط هست.

می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی و در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

خودت در گو یعنی گودال هستی و در چاه هستی، در چاه ذهن و درد هستی، هم هویت شدگیها در مرکز توست، تو در جدایی به سر می بری، وصل به زندگی نیستی، قَلتَبان فحش هست، حالا اصطلاح زیباش همان بی غیرت هست و گر نه معنی بدی می دهد، برای کی؟ برای کسی که در کار مردم دخالت می کند، تو دست را از سبیل مردم بردار و دیگران را عوض نکن، پس معلوم می شود ما باید به یک عمقی زنده بشویم و پیغام از آنور بیاوریم و انرژی هم از آنور بیاوریم، روی مردم اثر بگذاریم، اگر اثر بگذاریم اینطوری هست، اگر هم خواستند در کارهای شخصیشان دخالت کنیم، بگوییم نمی دانیم، نمی توانیم، متأسفم، خودت فکر کن، فکر کن مسئولیتش را هم به عهده بگیر.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کش

اگر تو به بستانی برسی که زیبا و خوش هست، یعنی به فضای یکتایی برسی، آن موقع پس از آن دامن مردم را بگیر، سبیل مردم را گرفتن با دامنش گرفتن هم فرق دارد، اگر به حضور زنده شدی، آنها خودشان می آیند، آن موقع دعوت کن، اگر نرسیدی و خودت تو کار خودت ماندی، این کار را نکن.

ای مقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش

اینها را من می خوانم، یاد بگیریم از مولانا که تو کار دیگران دخالت نکنیم، اگر می بینیم ما، خودمان گرفتاریم، گرفتار غم و غصه هستیم، هم هویت شدگی هستیم، بگوییم برو خودت فکر کن، ای کسی که مقیم ذهن هستی یعنی پنج حس و شش جهت را و چهار بعد را یا همان چهار بعد بگوییم، آن چهار تا عنصر یا خلطی که ما را زندگی می دهند، امروز هم داشتیم، تو جای خوبی هستی، ای کسی که محبوس دردها و صندوقها هستی، جای خوبی هستی دیگران را هم بکش آنجا. آیا با کشیدن دیگران به جهنم خودمان خدمت به آنان می کنیم یا ظلم می کنیم؟ ظلم می کنیم. خدمت به خودمان می کنیم در بیتی که خواندم گفت خالی می شوی، بد خو می شوی، احتمال دارد که اگر تو روی خودت تمرکز کنی به جایی برسی، پس ما روی خودمان تمرکز می کنیم از طریق تغییر خودمان است که شاید دیگران را بتوانیم تغییر بدهیم، ما باید آن تغییر باشیم که می خواهیم دیگران بکنند، اگر نباشیم اثری روی دیگران ندارد.

ای چو خَرَبَنده حریفِ کونِ خر بوسه گاهی یافتی، ما را ببر

خر بنده، خرچی دنبال خر می رود و چشم هایش به آنجای خر نگاه می کند و ما تحت خر را به ذهن من ذهنی تشبیه کرده است، چیزی که از ذهن و هم هویت شدگی ها با دردها و چیزها حرف می زند، شبیه همان جای خر است، ببین به کجا می



رسد مولانا چیزی را به ما یک بفهماند که ما در کار مردم دخالت نکنیم. خرکچی، چاروادار که خربنده هست، پشت سر خر راه می رود، پس ما اگر من ذهنی داریم، پر از درد، پر از هم هویت شدگی، حواس مان به حرف هایی است که از ذهن مان می آید بیرون و اینها هوشیاری جسمی دردآلود است و تشبیه می کند به همان جای خر، می گوید: تو جای خوبی را پیدا کرده ای بوس کنی ما را هم ببر بوس کنیم. ولی این کار درستی نیست

چون ندادت بندگی دوست دست میل شاهی از کجاست خسته ست؟

تو که موازی با زندگی نیستی، تو که در این لحظه به بی نهایت و ابدیت او زنده نشدی، تو که واصل نیستی، تو که از آن ور پیغام نمی آوری، تو که مرکزت پر از درد و هم هویت شدگی است، یعنی بنده خدا نیستی، از کجا این میل شاهی را بدست آوردی. شاهی یعنی مثل مولانا بودن، شاهی یعنی پیغام آور بودن، بنده کامل بودن، انسانی که تمام هم هویت شدگی هایش را بریزد و مرکزش به عدم تبدیل بشود، این شاه است. بعضی ها حرص شاهی دارند، بعضی ها میل شاهی دارند، من ذهنی شان کامل است می گویند بیا بید به حرف های من گوش بدهید.

امروز مولانا به شماها گفت می شناسا هین بچش با احتیاط، یعنی می را با احتیاط بچش و می پیدا کن که آلوده نباشد کسی که مرکز آلوده دارد با من ذهنی اش این شاهی را، انسان کامل بودن را یک محصول می داند، می گوید هان این را بدست بیاورم خدا را هم بدست بیاورم. شما باید روی خودتان کار کنید، امروز گفت: روی خودت کار کن، مزد ویران کردن خانه ذهن است این، این بنده کامل خالص خدا بودن مزد ویران کردن خانه ذهن است. شما خانه ذهن را ویران کرده اید؟ من از شما می پرسم.

آیا شما می دانستید که به محض تمرکز روی یکی ما خالی می شویم از انرژی، دو تا دونه را در نظر بگیرید هر دو از آن ور انرژی می آورند، یکی یکدفعه نگاه می کند ببیند این کجاست؟ آن لحظه خالی می شود، آن لحظه از زندگی قطع می شود وصل می شود به یک مرکز ذهنی که انرژی ندارد، همان انرژی که به تمام ذرات وجودش و به تمام عضلاتش دستور می داد که چه جوری بدود، الان قطع شد، مگر دو باره وصل بشود، توجه می کنید. مولانا به آن قشنگی می گوید ما گوش نمی کنیم حالا اینطوری می گوید:

در هوای آنکه گویندت: زهی بسته ای در گردن جانت زهی

زهی اول به معنی آفرین است، زهی دوم یعنی ریسمان است. زه یعنی ریسمان و آفرین. در هوای آنکه یعنی در نیاز به آفرین گفتن، تو به گردن جانت یک ریسمان بسته ای، در هوای آنکه گویندت: زهی یعنی آفرین تو به گردنت، جانت زهی یعنی طنابی بسته ای و گردن جانت، گردن هوشیاریت به جهان وصل است، به طناب جهان یعنی طناب را طناب شیطان بگیر. شما هر لحظه می گوید شیر خر می مکی، شیر شیطان می مکی، بعد آن موقع هم می خواهی دیگران را عوض کنی،



خوب عوض بشوند چی می شوند؟ شما شخصاً مسئول تعیین کیفیت آب حیاتی هستید که یکی دیگر به شما می دهد، و اگر این آب حیات که از یک کتابی از یک برنامه ای از یک حالا شخصی می آید اگر کار کند بزودی باید به شما محصول بدهد، یعنی شما باید آثارش را ببینید، اگر شما صد تا بیت همین حدود صد تا بیت برای تان می خوانیم امروز، اینها را همه خوب بفهمید و عمل کنید تغییر عمده ای در وضع شما پیش می آید.

روبها، این دُم حیلَت را بَهِل

وقف کن دل بر خداوندانِ دل

الان بر می گردد به همین من ذهنی که می خواهد دیگران را عوض کند، می گوید: ای روباه این دُم حیلَت را رها کن، دُم حیلَت همین من ذهنی است. و در این قسمت قبلاً خوانده ایم که روباه به دُمش که علامت حقه بازی اش خیلی می نازد، می گوید که وقتی می خواهند روباه را شکار کنند، پایش می رهند، می دود روی پایش، ولی وقتی روباه نجات پیدا می کند می گوید دُم کمک کرد، دُم نبود نجات پیدا نمی کردم، از پاهایش تشکر نمی کند، ما را هم نیروی زندگی می دواند، ما به من ذهنی مان نسبت می دهیم، همیشه زندگی است ما را در چالش ها، در گرفتاری ها نجات می دهد، لطف می کند، کمک می کند، الهام می کند، ما از دُم خودمان می دانیم.

برای همین می گوید این دُم حیلَت را بَهِل و دل را، دل عدم را، دل بی نهایت را به خداوندان دل به صاحبان دل واگذار کن، دارد به کسی می گوید که به آنجا نرسیده می خواهد مردم را هدایت کند، مردم را عوض کند، همه اش ذهن است و مسئولیت شماست که این کیفیت را بشناسید. بله چند بیت بیشتر نمائند این را تمام کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱

بنده می نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می کند از رنج خویش

بنده رو می کند به خدا، قدر غمش را نمی داند، نمی داند غم پیغام دارد و از درد و نیش می نالد و صد جور شکایت می کند، که چرا به من درد می دهد، چرا درد می دهد؟ برای اینکه هم هویت شدگی داری.

حق همی گوید که: آخر رنج و درد

مرتورا لابه کنان و راست کرد

می گوید: خدا می گوید که سرانجام این رنج و درد بود که به تو حالی کرده تو راه عوضی می روی، اگر این رنج و درد نبود، تو لابه کنان، التماس کنان از خدا کمک نمی خواستی، بالاخره این درد بود که به تو حالی کرد اشتباه می کنی، راه هم هویت شدگی ها را می روی، دنبال آب بیشتر به جهان می روی، توانست تو را بر گرداند بسوی من. توجه می کنید اگر در این لحظه ما هوشیار بشویم که برای چی آمده ایم به این جهان، ما تا ده، دوازده سالگی رفته ایم هویت درست کرده ایم، هم هویت



شده ایم و الان باید برگردیم رنج و درد زیاد روی ما اعمال نمی شود. هر چه زودتر امروز گفت شما این هم هویت شدگی ها را از دست بدهید بهتر است.

این گله زان نعمتی کن کت زند از درما، دور و مطرودت کند

این شکایت و گله را برو از آن هم هویت شدگی خودت بکن، که راحت را زده، دلت را برده، امروز توی غزل به ما گفت که: من اگر کسی را انتخاب کنم که انسان را انتخاب کردم، او من را انتخاب نمی کند، یعنی خدا می گوید: من مرکز تو را انتخاب کردم، تو می روی پول را انتخاب می کنی؟ درد را انتخاب می کنی؟ چرا متوجه نیستی؟ تو برو از آن نعمتی که خوش آمدی به آن چسبیدی از آن گله کن، که از در ما دور و مطرودت کرده است. یعنی هم هویت شدگی با چیزی ما را از در خدا دور می کند و طرد می شویم.

در حقیقت هر عدو داروی توست کیمیا و نافع و دلجوی توست

در حقیقت هر چیزی که دشمن است، داروی توست. دشمنان ما چی ها هستند؟ هر چیزی که بیاید این هم هویت شدگی های ما را کم کند ما می گوئیم این دشمن ماست. هر کسی از ما تعریف نکند، عیب ما را بگوید کیه؟ دشمن ماست. در حالی که دوست حقیقی مان او است. هر کتابی که می خوانیم، هر انسانی که به او می رسیم، هر دوستی یک هم هویت شدگی را به ما نشان بدهد، ما ناراحت می شویم، می گوئیم این دشمن من است این. هر چالشی بیاید یک اتفاقی بیفتد معلوم بشود ما فلان درد را داشتیم و خودمان باعث شدیم ما می گوئیم این دشمن ماست، در حقیقت می گوید هر عدو داروی شفا بخش توست و کیمیاست.

هر غمی کیمیاست و نافع توست و دلجوی توست. شما با این دید نگاه کرده اید تا حالا، ما می گوئیم دشمنان ما کسانی هستند که ما را کوچک می کنند، دوست های ما یک کسانی ما را بزرگ می کنند، هر کسی تملق ما را بکند دوست ماست، بزرگ کند، تایید کند ما را، هر کسی عیبی از ما بگوید دشمن ماست، درست است؟ درست نیست. دید من ذهنی است. چرا؟ می خواهد هم هویت شدگی را حفظ کند حالا که شما هوشیار شدید، شما دنبال شناسایی عیب های خودتان هستید.

که از و اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا

پس بنابراین هر کسی بیاید هم هویت شدگی را به شما نشان بدهد، در واقع داروی توست، شفا بخش توست که از آن هم هویت شدگی می گریزی در فضای یکتایی و از لطف خدا یاری می جویی، بله، می گوید که من پناه می برم به خدا، من شناسایی کردم، من قبول کردم، من الان درد هوشیارانه می کشم و از آن ور کمک می خواهم، فقط کمک خداست که می تواند مرا از این مخمصه، از این گرفتاری از این چسبیدن به یک چیزی نجات بدهد، هیچ چیز دیگری هم نمی تواند.



پس شما برای رها شدن از هم هویت شدگی از آدم ها کمک می گیرید؟ نه. از چیزها کمک می گیرید؟ نه. از ذهن کمک می گیرید؟ نه. بلکه مرتب تسلیم می شوید، مرتب کمک می گیرید از زندگی، مرتب این موضوع را در هوشیاری دارید که خرد آن وری و نیروی آن وری به من کمک می کند، نه حرف های مردم، نه فکرهای خودم .

در حقیقت دوستان دشمن اند که ز حضرت دور و مشغولت کنند

در حقیقت دوستان تو دشمن تو هستند، فقط دوستی خوب است که به حضور رسیده باشد. تمام دوستانی که دارند صفات من ذهنی را تعریف می کنند، توصیف می کنند و تایید می کنند، توجه می دهند، می گوید اینها دشمن شما هستند که از فضای یکتایی، از بارگاه خدا شما را دور می کنند و مشغول به همان تایید و توجه و دو باره باعث می شوند شما بیشتر بچسبید، چون آنها من ذهنی دارند پول تان زیاد باشد آنها تعریف می کنند، شما می خواهید بگویید پولم را زیادتر می کنم بیشتر تعریف کنید، مشغول تر تان می کنند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>